



کَشکولِ خاَطرات  
جلد ۱۴

کتاب کشکول، خاَطرات، ناصر کاو





کتاب کسٹمرل انطراٹ\_ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (۲۶)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...» (امام خامنه‌ای)

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیست و ششم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

بار دیگر موقعی گریه امام را دیدم که سخن مادر شهیدی را برای ایشان بازگو کردم؛ در شهری سخنرانی داشتم. بعد از پایان سخنرانی، همین که خواستم سوار ماشین شوم، دیدم خانمی پشت سر پاسدارها خطاب به من حرف می‌زند. گفتم راه را باز کنید، تا ببینم این خانم چه کار دارد.

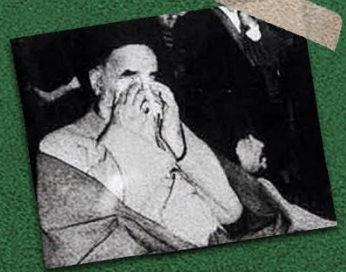
۲

جلو آمد و گفت: از قول من به امام بگویید فدای سرتان، شما زنده باشید؛ من حاضرم بچه‌های دیگرم نیز در راه شما شهید شوند. من به تهران آمدم، خدمت امام رسیدم، ولی فراموش کردم این پیام را به ایشان بگویم. بعد که بیرون آمدم، سفارش آن مادر شهید به ذهنم آمد. برگشتم و مجدداً خدمت امام رسیدم و آنچه را که آن خانم گفته بود، برای ایشان نقل کردم.



۳

بلافاصله دیدم آن چنان چهره امام درهم رفت و آن چنان اشک از چشم ایشان فرو ریخت، که قلب من را سخت فشرد. دیدم این کوه استوار و وقار و استقامت، مثل درخت تناوری که ناگهان بر اثر توفانی خم شود، در خود فرو رفت. مثل کسی که دلش بشکند؛ روح و جان و جسم او تحت تاثیر این حرف مادر شهید قرار گرفت.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۴۸ و ۱۴۹







# الرحمن الرحيم

حسین الشہید

حب الحسين بجمنا حب الحسين بجمنا حب الحسين بجمنا



## مغناطیس حسینی

با وجود موانع فراوان، برای پیاده‌روی هشتاد کیلومتری بلند می‌شوند می‌روند کربلا؛  
این یک حادثه و پدیده الهی است؛ نشان‌دهنده این است که این راه، راه عشق است؛  
منتها نه عشق مجنونانه؛ عشق همراه بصیرت؛ مثل عشق اولیا به خدا...  
این جاذبه او را می‌کشد؛ این مغناطیس او را می‌کشد.

مغناطیس حسینی | مهرماه ۱۳۹۳  
مؤسسه فرهنگی و هنری

کتاب کشتل خاطرات ناصر کاره


## #یک - جنایت

🌸 تازه وارد خرمشهر شده بودیم، من در حوالی منطقه استقرار متوجه تعدادی از افراد غیرنظامی شدم. فرمانده گروهان ما که سرگرد زید یونس عاشور نام داشت [این فرد حتی در میان خود عراقی‌ها به خاطر جنایتهایی که در زمان اشغال خرمشهر انجام داد، شهرت داشت.] آنها را دیده بود. فرمانده دستور داد تا آنها را دستگیر کنیم.

🌸 به نظرم حدود ۱۴ نفرشان را توانستیم دستگیر کنیم. تقریباً همه‌شان لباس عربی به تن داشتند. ما آنها را به مقرمان بردیم. سرگرد زید یونس هم آنجا منتظرمان بود. فرمانده به راننده یکی از لودرها دستور داد تا در همان جا زمین را گود کند و چیزی مثل سنگ بسازد. وقتی کار لودر تمام شد زید یونس دستور داد تا همه آن افراد دستگیر شده به داخل آن گودال بروند. سپس به راننده لودر گفت که روی آنها خاک بریز و گودال را پر کند.

🌸 راننده که یک گروهان هم بود، علی‌رغم اینکه فرمانده او را به اعدام تهدید کرد نتوانست این کار را انجام بدهد. وقتی فرمانده این صحنه را دید، راننده‌ای که پشت فرمان بود پایین کشید و راننده دیگری را مأمور این کار کرد. راننده جدید بدون کوچکترین تأملی آن گودال را پر کرد و ۱۴ نفر از اهالی روستاهای خرمشهر در زیر



خاک‌ها زنده به گور شدند.  مجموعه کتاب‌های "اسرار جنگ تحمیلی به روایت

اسرای عراق" نوشته آقای مرتضی سرهنگی

#شهید-رمضان‌علی-سرائی 

← خواهران عزیزم! اینک زمانه احتیاج به زینب-ها دارد، احتیاج به علی‌اکبرها

دارد، ای خواهران بزرگوار! زینب‌وار زندگی کنید و حجاب خود را به عنوان یک شمشیر

حفظ کنید و در زندگی صبور باشید.

#شهیدی-که-دم-در-بهشت-نگه-داشته-شده-بود...!

🌸 رفاقت‌های زمان جنگ عجیب بود؛ یک فرمانده گردان به نام «ماشاءالله

رشیدی» داشتیم، او شب عملیات «کربلای ۵» می‌خواست وارد عملیات شود؛ دم

خط به سنگر من آمد؛ گردان هنوز نرسیده بود، او موضوعی تعریف کرد.

🌸 رشیدی فرمانده گروهانی به نام ذکی‌زاده داشت که دو روز پیش شهید شده

بود؛ رشیدی می‌گفت: من و ذکی‌زاده با هم عهد بستیم که هرکدام از ما زودتر شهید

شد، وارد بهشت نشود، تا دیگری بیاید، دیشب ذکی‌زاده را خواب دیدم که به من


می‌گفت: «ماشاءالله مرا دم در نگه داشتی چرا نمی‌آیی؟!» وقتی رشیدی این

موضوع را تعریف کرد، فهمیدم که به زودی شهید می‌شود؛ او را نگه داشتم اما رفت

و درگیر خط شد؛ بلافاصله هم شهید شد.  خاطره ای به یاد شهیدان ماشاءالله

رشیدی و زکی زاده-راوی: سردار دلها شهید حاج قاسم سلیمانی


#والله-شهدا-زنده اند....

 پیکرش را با دو شهید دیگر، تحویل بنیاد شهید داده و گذاشته بودند سردخانه.


نگهبان سردخانه می گفت: یکی شان آمد به خوابم و گفت: جنازه ی من رو فعلاً تحویل خانواده ام ندید. از خواب بیدار شدم. هر چه فکر می کردم کدام یک از این دو نفر بوده، نفهمیدم! گفتم ولش کن، خواب بوده دیگه.

 .... و فردا قرار بود جنازه ها رو تحویل بدیم که شب دوباره خواب شهید رو دیدم.

دوباره همون جمله رو بهم گفت. این بار فوراً اسمش رو پرسیدم. گفت: امیر ناصر سلیمانی. از خواب پریدم، رفتم سراغ جنازه ها. روی سینه ی یکی شان نوشته بود: شهید امیر ناصر سلیمانی.

 بعد ها متوجه شدم توی اون تاریخ، خانواده اش در تدارک مراسم ازدوج

پسرشان بوده اند؛ شهید خواسته بود مراسم برادرش بهم نخورد.

 خاطره ای به یاد شهید معزز امیر ناصر سلیمانی

#شهید\_محمدسعید\_یزدانیان 🌹

← خواهرانم! اولین توصیه- من حجاب توست. برای این که خون من و امثال من باعث شده که شما آزادانه در خیابان-ها قدم بزنید؛ بدون این که کسی مزاحم-تان شود. خواهرم! توصیه من تنها به شما نیست؛ بلکه به تمام زنان و دختران وطنم است. اصل مطلب این است که حداقل سعی کنید خون-های ما که به خاطر شما ریخته شده، پایمال نشود.

#وقتی\_فرمانده\_دشمن\_را\_درمانده\_کرد!

🌹 بعد از یک عملیات ایذایی هنگامی که قصد برگشتن به خط خودی را داشتیم، مقداری که راه آمدیم، گم شدیم. شهید برونسی از طریق بی سیم با خط تماس گرفت و وضعیت را برایشان توضیح داد. گفتند: برای شما گلوله منور می زنیم و موقعیت خودمان را اعلام می کنیم. خوشحال شدیم که نجات پیدا کردیم.

🌹 آسمان را نگاه کردیم. دیدم در چهار جهت ما منور روشن شد. متوجه شدیم که دشمن بی سیم ما را شنود می کند. شهید برونسی قضیه را به قرارگاه اعلام کرد. گفتند: شما به طرف منور سبز رنگ بیاید. ما منور سبز رنگ شلیک می کنیم. هم زمان چند منور سبز در اطراف ما روشن شد!! این قضیه چند بار تکرار شد....

🌸 بچه‌ها کلافه شده بودند. تا اینکه شهید برونسی آمد پای بی‌سیم گوشی را گرفت و گفت: بابا اول منور را بزنید بعد رنگش را اعلام کنید. این‌جا دیگر دشمن درمانده شد و ما توانستیم به لطف خدا راه را پیدا کنیم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج عبدالحسین برونسی-راوی رزمنده دلاور هادی پورغلامی

#تقدیر-در-تقدیر....

🌸 در يك کانال پناه گرفته، عراقی‌ها ما را محاصره کرده بودند. فاصله‌ی ما با دشمن کمتر از صد متر بود. شهید «فرهاد آزاد» بالای کانال ایستاده و يك بی‌سیم نیز به کمر بسته بود. صدا زد: «فرهاد! بیا پایین، داخل کانال، این‌جا امن‌تر است؛ تو را می‌زنند.»

🌸.... فرهاد، تبسمی کرد و گفت: «تقدیر هر چه هست همان می‌شود.» مدتی بعد پشت کانال پناه گرفته، شروع به خواندن نماز نمود. در نماز، خمپاره‌ای کنارش نشست و او را به شهادت رساند. قصد داشتم خود را بالای سراو برسانم که خمپاره دیگری درست روی پیکرش اصابت کرد و او همچون گلی پریز شد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز فرهاد آزاد

راوی: رزمنده دلاور غلامرضا رجایی 📖 مجله‌ی جانباز، ش ۱۰۲، مرداد ۷۷، ص ۲۱



#شهید\_جواد\_مهرافشان 🌹👉 سوره-های نساء و نور را سرمشق زندگی خود قرار دهید. محرم و نامحرم را مقید باشید. زینب وار عمل کنید که حجاب و پاکدامنی شما کوبنده-تراز خون شهیدان است.

#مربی\_گروه\_سرودی\_که\_بدون\_سر\_رفت!


🌸 خیلی ساکت و آرام بود. مربی گروه سرود بود. بچه‌ها دوستش داشتند. توی مسجد ولی عصر (عج) باهاش آشنا شدم. وقتی فهمید اهل جبهه و جنگ هستم، یه جور دیگه شد. اصرار که باید برم خونشون مهمونی. با چندتا از دوستان شام را مهمونش شدیم و کم‌کم علاقه‌مند به مرامش. چشم به هم زدنی شد بسیجی رزمنده گردان خودمون. همه ازم می‌پرسیدند: «چرا این قدر ساکته؟ تو محلشون هم همین طوره؟» کسی باور نمی‌کرد مربی گروه سرود باشه، دیگه به خوبی برام معلوم بود که اخلاقش داره یه جور دیگه می‌شه!

🌸 عجیب اهل اشک شده بود. کافی بود یک نفر خاطره‌ای از شهادت بچه‌ها بگه. مدهوش می‌شد؛ زل می‌زد تو دهن اون و کاری نداشت که اشکاش داره پهنای صورتش رو می‌گیره. شب عملیات کربلای چهار، حال و هوای عجیبی توی گردان حاکم شده بود. بوی عطر بهشتی رو به خوبی می‌شد احساس کرد. فرماندهان گروهان‌ها، بچه‌ها را جمع می‌کردند که تذکر بدنند درباره نظافت، تنظیم و نظیف



🌸 تجهیزات. اشک بچه‌ها سرازیر می‌شد. این قدر این حال و هوا عجیب بود که فرمانده گروهان میثم، آقای بیدرام، هم به گریه افتاد که: «بچه‌ها، چه خبره؟ من که روزه نخوندم!» اما تازه، گریه بچه‌ها زیادتر شد. دیدمش. نشسته بود کنار دیوار و سرش رو گذاشته به ستون و اشک مثل سیل روان بود. فکر می‌کردی عرق کرده باشه. «شهید روانبخش» یه کار قشنگ کرده بود: شعری سروده و اسم بچه‌های گروهان را با پسوند شهید توی شعر آورده بود.


🌸 وقتی اسمش رو آورد از اتاق خارج شد و صدای گریه‌اش بلندتر شد. ابراهیم به من گفت: «اون دیگه تو این دنیا نیست.» گفتم: «روزی که دیدمش معلوم بود تو این دنیا نبوده.» صبح عملیات، تو جزیره ام‌الرصاص، تو سنگر کناری من بود. خیلی شاد و شنگول؛ درست تو لحظاتی که اغلب ما کُپ کرده بودیم و حجم آتش دشمن همه رو زمین‌گیر کرده بود، مثل شیر تو خط می‌گریدی. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. خسته و کوفته. مهمات نداشتیم. غذا هم همون شکلات‌های جیره شب عملیات بود. بهم گفت: «خیلی گرسنه‌ام.» پرسیدم: «شکلات‌ها چی شد؟» خندید و گفت: «همش رو خوردم.»

🌸 یه چیز بهش گفتم و دست کردم تو کوله‌پشتی تا یکی از شکلات‌های خودم رو بهش بدم. تو کوله من منور و کلت منور و یک سری وسایل دیگه بود. یکی از

شکلات‌ها رو برداشتم. صدا زدم: «منصور، بگیر! نصفش کن! همش رو حالا نخور!»  
دیدم جواب نمی‌ده. صدایش کردم. جوابی نداد. سرم رو بالا کردم. گونی سنگر پراز  
خون بود. منصور پیدا نبود. پریدم بیرون و دیدم کف سنگرش افتاده، بی‌سر. ساکت  
و آرام و بی‌صدا از دست ارباب، جیره‌اش رو گرفته بود. «شهید منصور رنجبران»، بچه  
لودریچه اصفهان بود.  خاطره ای به یاد شهید معزز منصور رنجبران

#دو-سعید-در-خانه!!

 رفتم اسم بنویسم برای اعزام به جبهه. گفتند: سنت کمه. یه کم فکر کردم، یه  
راهی به ذهنم رسید...! رفتم خونه و شناسنامه خواهرم رو برداشتم. (( ه )) سعیده  
رو با دقت پاک کردم، شد سعید!  این بار ایراد نگرفتند و اعزام کردند. هیچ کس  
هم نفهمید. از آن روز به بعد دو تا سعید توی خونه داشتیم.. سالنامه فانوس ۱۳۹۰  
#فرق-من-و-بسیجی-هیچ!!

 یک جا نمی‌شست غذایش را بخورد. به سنگر بچه بسیجی‌ها سر می‌زد و هر جا  
یک لقمه ای می‌خورد؛ نهار، شام یا حتی صبحانه، فرقی نمی‌کرد. وقتی هم که ازش  
می‌پرسیدم؛ چرا این کار را می‌کند؟! می‌گفت: می‌گفت: اگر من در سنگر فرماندهی  
بنشینم و غذا بخورم، آن بسیجی که نان خشک یا دوغ یا ماست می‌خورد، فکر

می‌کند؛ من که فرمانده هستم، غذایی بهتر از غذای او می‌خورم. این جوری بهتر است. بگذار بسیجی بداند، بین من که فرمانده هستم با او [که] یک بسیجی است فرقی وجود ندارد. 🌹 خاطره ای به یاد شهید حاج عبدالحسین برونسی

#خوابی\_که\_سرنوشت\_شهید\_را\_نشان\_داد.

🌸 همسر، فضل الله رحمانی با کمپرسی اش به جبهه رفته بود. بعد از پذیرش قطعنامه خبر آوردند، مفقود شده است. خیلی نگران بودم. دو بچه کوچک و یک بچه در راه، نگرانی و سردرگمی ام را چند برابر کرده بود. یک شب او به خوابم آمد. بیابان بود و همه جا پر از برف و درختان بی برگ که سفیدی، شاخه های برهنه اش را پوشانده بود. من همان سرگردانی عالم بیداری را آنجا هم داشتم. دیدم کبوتر بزرگی به سویم می آید. کبوتری که نیمی از بیابان را فرا گرفته است و در آن شب تمام بیابان را روشن کرده است.

🌸 وقتی کبوتر صورتش را به طرف من برگرداند، دیدم شوهرم، فضل الله است. او از من پرسید: «چرا نگرانی؟» گفتم: «خیلی جاها دنبالت گشته ام؛ جهاد، بنیاد و... اما پیدات نکردم.» گفتم: «من اینجا هستم.» پرسیدیم: «اینجا کجاست؟» یک باره دیدم هزاران کبوتر در آسمان پیدا شد. پرسیدم: «این کبوترها کی هستند؟» جواب داد: «اینها دوستان من هستند. اول اندازه من بودند ولی حالا کوچک شده اند.»

پرسیدم: «اینها از کجا می‌آیند.» جواب داد: «همان جایی که به خاطرش جنگیده‌اند.» پرسیدم: «مثلاً کجا؟» جواب داد: آن را دیگر باید خودت بدانی.» پرسیدم: «یعنی تو دیگر به خانه بر نمی‌گردی؟» گفت: «نه! فقط مواظب خودت و بچه‌هایم باش. در ضمن بچه‌ای که به همراه داری دختر است و اسمش هم فاطمه! تو و بچه‌هایت هیچ مشکلی ندارید، با خدا باشید و مطمئن باشید خداوند پشتیبان شماست.» وقتی از خواب بیدار شدم، مطمئن بودم که او شهید شده است. فردای همان روز خبر آوردند که کمپرسی منهدم شده او را پیدا کرده‌اند، اما هیچ اثری از خود او نیست. آنان نام همسر را به عنوان شهید مفقود الجسد ثبت کردند.

با همه این احوال دلم رضا نمی‌داد که بی‌تفاوت بنشینم و زندگی‌ام را بکنم. باز به دنبال او می‌گشتم. تا اینکه شبی دیگر خواب دیدم چهار پاسدار سرِ تختی را گرفته‌اند و به منزل ما می‌آورند. کسی روی تخت خوابیده و ملحفه‌ای رویش کشیده شده است. پرسیدم: «او کیست؟» جواب دادند: «همانی که تو به دنبالش می‌گردی.» ملحفه را از یک طرف کنار زدم، دیدم یک پایش قطع شده است. از طرف صورتش هم کنار زدم دیدم همسر است. چمشانش را باز کرد و گفت: «فقط آمده‌ام به تو بگویم این قدر دنبال من نگرد. همان طور که تو ناراحت من هستی، من هم ناراحت تو هستم. زندگی‌ات را بکن. من دیگر بر نمی‌گردم.»

🌸 گفتم: «آخر جنازه‌ای، قبری...» گفت: «بعضی‌ها این‌طور پیش خدا می‌روند. وقتی از خواب بیدار شدی به خودت تلقین نکن که این خواب دروغ بوده است، مطمئن باش درست است. تو دیگر مرا پیدا نمی‌کنی، پس مواظب بچه‌ها باش.»

وقتی از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم وصیت او را همان‌طور که در خواب به من توصیه کرده بود، عملی کنم.... 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز فضل‌الله رحمانی

#فقط\_برای\_حفظ\_روحیه!

🌸 اوضاع غذا که به هم می‌ریخت، دعاها سوزناک‌تر می‌شد. کم‌کم یادمان می‌رفت که چلو مرغ چه شکلی است، ران مرغ کدام است، سینه‌ی آن کدام؛ یا چلو کباب چه جزئیاتی دارد در چنین شرایطی.... اگر نان خشک هم می‌خوردیم سعی می‌کردیم با تداعی خاطرات روزهایی که غذای مطبوعی داشتیم، طعم نان و پنیر را عوض کنیم و با انواع راز و نیاز و دعاها، مخصوص سفره نشاط خودمان را حفظ کنیم و نگذاریم روحیه‌مان ضعیف بشود. 🌸 از جمله‌ی آن دعاها یکی این بود:

اللهم ارزقنا پلو، تحتهم کره، فوقهم کباب، یمینی دوغ، یساری شربت، مع خربزه علیه السلام، آن وقت بقیه آمین می‌گفتند....



# مهرداد عزیزاللهی

امام خمینی فیلم مصاحبه مهرداد را در تلویزیون دیده بود و خواسته بودند تا مهرداد را ببرند پیش ایشان... امام مهرداد را می‌بینند و بازوی او را بوسه می‌زند و او هم دست امام را می‌بوسد.



کتاب کشتل خاطرک\_ناصرکاره

#سرش-را-داخل-اروند-کرد-تا-عملیات-لو-نرود!!

🌸 شب عملیات «والفجر ۸» شهید «محمد شمسی» در حاشیه ارون رود به مانعی برخورد و به شدت مجروح شد؛ هر چه اصرار کردیم که به عقب برگردد، قبول نکرد و گفت: «شما به عملیات ادامه دهید و نگذارید عملیات لو برود.»

🌸 وضع عجیبی بود، خون مثل جوی آب از بدنش جاری بود، به هر زحمتی بود بچه‌ها را متقاعد کرد تا به پیشروی ادامه دهند، من از فاصله نه چندان دور او را زیر نظر داشتم؛ زخم‌هایش عمیق بود و خونریزی شدیدی داشت. برای آنکه سرو صدا نکند و عملیات لو نرود، سرش را داخل رود فرو کرد و در همان حال مظلومانه به شهادت رسید. ✅ نیروهای اطلاعات عملیات ماه‌ها قبل از اجرای عملیات «والفجر ۸» در فاو و ارون‌رود شرایط جغرافیایی و موقعیت دشمن را شناسایی کردند و این عملیات که یکی از طولانی‌ترین عملیات‌های دفاع مقدس است، در ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ آغاز شد و تا ۷۵ روز به طول انجامید. شهید محمد شمسی 📖 "حکایت سرخ"

#شهید-محمد-رضایی 🌸👉 همسر! تو هر عمل خوبی که انجام دهی روح مرا شاد کرده‌ای و خانواده مرا دلداری داده-ای که در فراق من ناراحت نباشند. سعی کن واقعاً یک همسر شهید باشی و رسالت خون شهیدان را به تمامی مردان و زنان برسانی و آن هم بیشتر با پاکدامنی و حجاب امکان‌پذیر است.



#معجزه‌ی\_یک\_بیت\_شعر....

🌸 خط مقدم، کارها گره خورده بود. خیلی از بچه‌ها پَر پَر شده بودند. خیلی مجروح شده بودند. حاجی (حاج حسین خرازی) بی‌قرار بود اما به رو نمی‌آورد. خیلی‌ها داشتند باور می‌کردند اینجا آخرشه. یه وضعی شده بود عجیب تو این گیر و دار حاجی اومد بی‌سیمچی را صدا زد.

🌸 حاجی گفت: هر جور شده با بی‌سیم، تورجی زاده را پیدا کن (شهید تورجی زاده فرمانده گردان یا زهرا سلام الله علیها) مداح با اخلاص و از عاشقان حضرت زهرا (س) بود. خلاصه تورجی زاده را پیدا کردند. حاجی بی‌سیم را گرفت با حالت بغض و گریه از پشت بی‌سیم گفت: تورجی چند خط روضه حضرت زهرا برام بخون. تورجی فقط یک بیت زمزمه کرد که دیدم حاجی از هوش رفت!!

🌸 صدا را روی تمام بی‌سیم‌ها انداخته بودند. خدا می‌دونه نفهمیدیم چی شد، وقتی به خودمون اومدیم دیدیم بچه‌ها دارند تکبیر می‌گند. خط را گرفته بودند. عراقی‌ها را تارو مار کردند. تورجی خونده بود: در بین آن دیوارو در، زهرا صدا می‌زد پدر، دنبال حیدر می‌دوید، از پهلویش خون می‌چکید، زهرا ی من، زهرا ی من.... 🌸 خاطره ای به یاد فرماندهان، شهید محمدرضا تورجی زاده و جانباز شهید

حاج حسین خرازی


#شهید\_محمد\_نیرآبادی 🌹👉 ای خواهرم! بیش از هر چیز که پشت ابرقدرت‌ها را به لرزه درآورد و ضربه مهلکی است که بر سر آنان فرود می‌آورد؛ حجاب و عفاف توست که تأثیرش بیش از ریختن خون هر شهید است.

#تبریزی\_که\_اهواز\_بود!!

🌸 یکی از برادران بسیجی که به تازگی با هم دوست شده بودیم، یک روز مرا کنار کشید و گفت: اگر کاری نداری بیا با هم برویم تا مخابرات. پرسیدم: تو که خیلی وقت نیست اعزام شدی. گفت: درست است، اما حقیقت اش این است که خانواده ام موافقت نمی‌کردند بیایم، من هم برای اینکه از دستشان خلاص بشوم گفتم جبهه نمی‌روم، می‌روم برای کار.


🌸 ....پرسیدم: حالا می‌خواهی چه کنی؟ گفت: می‌رویم مخابرات شماره می‌دهم، شما صحبت کن، بگو که دوستم هستی و ما در تبریز هستیم و با هم کار می‌کنیم، من نتوانسته ام بیایم، بعداً خودم تماس می‌گیرم. آقا رفتیم مخابرات، شماره را دادیم تلفنچی گرفت: الو، منزل فلانی، با اهواز صحبت کنید! گوشی را دادم دست خودش گفتم: مثل اینکه دیگر کار خودت است.


📖 کتاب "فرهنگ جبهه" جلد سوم (شوخ طبعی‌ها) نوشته سید مهدی فهیمی

#شهید\_علی\_رضا\_حسینی 

← خواهران گرامی! از شما می‌خواهم با حفظ حجاب و رعایت عفاف در پشت جبهه‌ها، جهاد اکبر کنید و با توطئه‌های شوم کافران ملحد بجنگید. این خواهران مبارز هستند که با حفظ حجاب دین اسلام را زنده و پا بر جا نگه داشته‌اند و این راه را می‌توانند مانند حضرت زینب (س) با صلابت ادامه دهند.

#مرام\_آقا\_ابراهیم\_با\_مرام....

 بارها می‌دیدیم ابراهیم با بچه‌هایی که نه ظاهر مذهبی داشتند نه به دنبال مسائل دینی بودند رفیق می‌شد آنها را جذب ورزش می‌کرد و به مرور به مسجد و هیئت می‌کشاند. یکی از آنها خیلی از بقیه بدتر بود همیشه از خوردن مشروب و کارهای خلافش می‌گفت. اصلاً چیزی از دین نمی‌دانست. نه نماز، نه روزه، به هیچ چیز هم اهمیت نمی‌داد. حتی می‌گفت: تا حالا هیچ جلسه مذهبی یا هیئت نرفته‌ام.

 به ابراهیم گفتم: آقا ابرام اینها کی هستند دنبال خودت می‌یاری؟! با تعجب پرسید: چه طور چی شده؟ گفتم: دیشب این پسر دنبال شما وارد هیئت شد بعد هم آمد کنار من نشست. حاج آقا داشت صحبت می‌کرد از مظلومیت امام حسین (ع) و کارهای یزید می‌گفت، این پسر هم خیره خیره و با عصبانیت گوش می‌کرد

وقتی چراغ‌ها خاموش شد به جای اینکه اشک بریزه مرتب فحش‌های ناجور به یزید می‌داد. ابراهیم داشت با تعجب گوش می‌کرد یک‌دفعه زد زیر خنده بعد هم گفت: عیبی نداره این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه هم نکرده مطمئن باش با امام حسین (ع) که رفیق بشه تغییر می‌کنه.

ما هم اگر این بچه‌ها رو مذهبی کنیم هنر کردیم. دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت او یکی از بچه‌های خوب ورزشکار شد.

🌸 چند ماه [بعد] در یکی از روزهای عید همان پسر را دیدم. بعد از ورزش یک جعبه شیرینی خرید، پخش کرد. بعد گفت: رفقا من مدیون همه شما هستم. من مدیون آقا ابراهیم هستم. از خدا خیلی ممنونم. من اگر با شما آشنا نشده بودم معلوم نبود الان کجا بودم و....

ما هم با تعجب نگاهش می‌کردیم با بچه‌ها آمدیم توی راه به کارهای ابراهیم دقت می‌کردیم چقدر زیبا یکی یکی بچه‌ها را جذب ورزش می‌کرد بعد هم آنها را به مسجد و هیئت می‌کشاند و به قول خودش می‌انداخت به دامن امام حسین (ع).

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید گمنام ابراهیم هادی (هادی‌پور)

#حضور\_یک\_فرمانده\_ایرانی\_در\_صف\_غذای\_بعثی\_ها!!

🌸 ذکاوت و هوشیاری رزمندگان ما در دوران دفاع مقدس در بین نیروهای تا بن دندان مسلح عراق زبانزد خاص و عام بود و باعث ترس و واهمه آنها شده بود. در ابتدای جنگ، عراقی ها تا نزدیکی های اهواز پیش آمده بودند و شهرهای سوسنگرد، بستان، هویزه و... در دست آنها بود. بچه های اطلاعات عملیات و دررأس آنها شهید حسن باقری برای شناسایی با لباس مبدل به قلب دشمن نفوذ می کردند.

🌸 گاهگاهی گشتی های دشمن هم داخل شهر اهواز می آمدند و بر می گشتند. روزی یکی از فرماندهان جبهه جنوب به سوسنگرد ما آمد. نزدیک ظهر بود گفت: «ناهار چی دارید؟» گفتم: «ناهار ما همین هاست که می بینید، تن ماهی و خوراک سیب زمینی.» گفت: «غذای دیگری ندارید؟» گفتم: «ما این جا غذای گرم نداریم.» گفت: «الان می روم و غذای گرم می آورم.» گفتم: «از کجا؟» گفت: «می روم از یک جایی می آورم.» رفت و بعد از نیم ساعتی دیدم که با غذای گرم برگشت. به او گفتم: «این غذا را از کجا گرفتی؟» گفت: «رفتم از برادران عراقی گرفتم.» اول فکر کردم شوخی می کند. ولی دیدم نه غذایش با غذای ما فرق دارد. معلوم شد با لباس مبدل رفته بود داخل صف عراقی ها و غذا گرفته بود.

راوی: رزمنده دلاور محمد امیری

#شهید\_مهدی\_باغیشنی 🌹👉 خواهرانم! شما با حجاب خود مشیت محکمی بر دهان ابرقدرت-ها بکوبید و بگویید: ای از خدا بی خبران! ما مانند حضرت زهرا (س) و حضرت زینب کبری (س) هستیم و هرگز از راهی که آنان رفته‌اند، برنمی‌گردیم و با تمام توان راه آن‌ها را ادامه می‌دهیم.

#پیش‌بینی\_شهادت\_فرمانده\_برونسی

🌹 در عملیات بدر واقعاً فرماندهان شجاع، شریف و با تجربه ای را سپاه از دست داد، مخصوصاً شهید برونسی که واقعاً نیروی با تجربه و ورزیده ای بود و از اخلاص و ایمان قوی برخوردار بودند، قبل از شروع عملیات بود که ما شنیده بودیم که برونسی گفته بود: ... گفته بود: اگر من از این عملیات زنده برگردم به مسلمانی خودم شک می‌کنم. اما ایشان در این عملیات شهید شد و با شهادتش نشان داد که نه تنها مسلمان، بلکه مؤمن واقعی بود که مورد پذیرش حق قرار گرفت. 🌹  
خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی

#فرمانده‌ای\_که\_شب‌ها\_استحمام\_می‌کرد!!

🌹 شهید حسین محمدیانی، غیر از جراحی اصلی‌اش که باعث شهادتش شد، تقریباً جای سالم در بدن نداشت، دور هم که جمع می‌شدیم، به شوخی می‌گفتیم:


«حاج حسین این زخم کدام عملیات است؟» می‌گفت: «کربلای ۵». این زخم؟ عملیات.... در عملیات مهران این قدر به بدنش ترکش خورده بود که تقریباً از همه جای آن خون می‌ریخت. وقتی در خدمت حاج حسین بودیم، معمولاً شب‌ها در حمام را می‌بست و برای استحمام می‌رفت.

در ذهن خودم گمان می‌کردم که اینها نمی‌خواهند با نیروهای عادی باشند، چون به هر حال فرمانده هستند و غرور دارند.

یک بار مسئله را با خودش در میان گذاشتم و پرسیدم: «مگر شما غیر از بقیه هستید؟ چرا با بقیه حمام نمی‌روید؟» او گفت:

«وقتی حمام می‌روم، خیلی به من نگاه می‌کنند، پهلوها، پشت، دست و پایم پراز جای ترکش است و جای بخیه و زخم؛ چون بچه‌ها خیلی نگاه می‌کنند راحت نیستم، می‌ترسم احساس غرور یا تکبر به من دست بدهد.»

خاطره ای به یاد فرمانده، جانباز شهید حسین محمدیانی فرمانده محور عملیاتی تیپ یکم لشکر ۵ نصر، ایشان در تاریخ ۱۲ آذر ماه ۱۳۷۰ به علت عوارض شیمیایی به شهادت رسید.

کتاب "وقت قنوت" 

# شهید - علی اکبر - بشنیجی 🇮🇷 📩 خواهرانم! همان طور که ما در جبهه -ها با این دشمن کافر می جنگیم، شما نیز به نوبه - خود با صبر و بردباری و با حجاب و پوشش خود با دشمنان داخلی بجنگید، زیرا پیروزی از آن ماست.

# شوخ طبعی - آن - هم - در - شرایط ...!!

🌸 ما یک دوستی داشتیم که بچه تبریز و خیلی شوخ طبع بود. در همان منطقه فاو یک خطی داشتیم که در آن فرمانده گروهان بود. ارتفاع خاکریز ما خیلی کوتاه بود، عراقی ها به سنگر ما خمپاره می انداختند و بچه ها مجروح می شدند. ظهر و هوا خیلی گرم بود. تابستان ۱۳۶۵ ما آنجا مستقر بودیم و امت حزب الله برای جبهه ها هندوانه فرستاده بودند.

🌸 در سنگرها هندوانه تقسیم کرده بودند. یخدان یونولیتی و یخ هم بود، هندوانه را در آن گذاشته بودند که خنک شود. ظهر بود، گفتیم برویم یک سری به رضا بزنیم، احوالی از او بپرسیم. رفتیم و بعد سلام احوالپرسی گفت: «بچه ها آن هندوانه را بیاورید، مجید اینها نخورده اند، با هم بخوریم، نخورده از دنیا نرویم.» هندوانه را قاچ کرد. خیلی هم سرخ بود و دو سه قاچ خورد. گفت: «من بروم بیرون، این بچه ها دارند در آفتاب گرم نگهبانی می دهند، سری به آنها بزنم.» همین که رفت، صدای ....



🌸.... صدای خمپاره و سوت نزدیک آن آمد. بچه‌ها رفتند بیرون و بعد گفتند: «در شکم رضا بقایی دو تا ترکش خورده و شهید شده.» ۵ دقیقه قبل از آن گفت: «هندوانه را بیاورید بخوریم، نخورده از دنیا نرویم.» رفت و شهید شد و جنازه‌اش را آوردند. حالا ما مانده بودیم از این تعبیرش بخندیم یا بنشینیم برایش گریه کنیم. این شوخ‌طبعی‌ها خیلی بین بچه‌ها مرسوم بود، حتی در شرایط سختی که داشتیم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز رضا بقایی-راوی: رزمنده دلاور مجید یوسف‌زاده

#حضور-اُتمه-در-عروسی-خوبان!!

🌸 می‌خواست برای عروسیش کارت دعوت بنویسه اول رفته بود سراغ اهل بیت. یک کارت نوشته بود برای امام رضا (ع) مشهد. یک کارت برای امام زمان (ارواحنا فراه) مسجد جمکران. یک کارت هم به نیت حضرت زهرا (س) انداخته بود توی ضریح حضرت معصومه. قبل از عروسی بی‌بی اومده بود به خوابش! فرموده بود: چرا دعوت شما را رد کنیم؟ چرا به عروسی شما نیایم؟ کی بهتر از شما؟ بین همه آمدیم، شما عزیز ما هستی.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید گمنام مصطفی ردّانی پور، فرمانده قرارگاه فتح 📖 کتاب "یادگاران شهید ردّانی پور"

#شهید\_محمدعلی\_صمدی 🌹

← خواهران گرامی! حجاب شما برتر از خون شهیدان است و دشمن پیش از آن که

از خون شهید به هراس آید، از حجاب کوبنده- تو وحشت دارد.

#مسئولی\_که\_فرماندهی\_خوبی\_بود.

🌹 سال ۶۲ در ادامه عملیات خیبر در جزیره مجنون، می خواستیم به همراه

بچه های اطلاعات و تخریب لشگر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)، عکس بیندازیم. یکی از

بچه ها گفت: خوبه که به آقا مهدی هم بگیم بیاد با ما عکس بندازه! من و یکی از

بچه ها رفتیم دم سنگر، صداش زدیم گفتیم: بیخشید می خوایم عکس بندازیم.

🌹 با توجه به مشغله کاری که داشت رفت تو سنگر و پیرهنش رو کرد تو شلوارش،

خودش رو مرتب کرد، فانوسقه اش رو مرتب کرد، پوتینش رو پوشید اومد بیرون.

بعد گفت: کو دوربینتون؟ گفتیم: دم سنگر تخریب می خوایم عکس بندازیم! حدوداً

۵۰ متر اون طرف تر بود. تو اون شرایط عملیاتی که هر لحظه امکان بود گلوله بیاد،

اومد اونجا و ایستاد عکس انداخت!


🌹 بعد از چند دقیقه ای یک خمپاره اومد نزدیک جایی که عکس انداختیم اصابت

کرد که اتفاقاً من بدجور مجروح شدم و سه چهار ماه بیمارستان و درمانم طول

کشید. و این شد یه خاطره از اخلاص شهید زین‌الدین.... ما می‌خواستیم عکس با فرمانده لشکر بندازیم باید می‌رفتیم دم سنگر فرماندهی، نه ایشون بیاد دم سنگر تخریب! و ایشون با متانت و خوش‌رویی قبول کرد و به ما هیچ چی نگفت....  
خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین‌الدین-راوی: سردار حسین کاجی

#شهیدی\_که\_بعد\_از\_شهادت\_دست\_فرزندش\_را\_می‌گرفت!

بعد از شهادت شعبانعلی، خیلی نگران بچه‌هایم بودم که چطوری بزرگشان کنم و به یک جایی برسند. پسر بزرگم «محمدابراهیم» برای ادامه تحصیل در اول دبیرستان باید به شهر می‌رفت، قبل از رفتنش از بس نگران بودم، خیلی گریه کردم. پیش مردم چگونه می‌خواهد زندگی کند و درس بخواند یا اینکه چطوری از جاده‌ها رد بشود که خدای نکرده ماشین به او نزدیکند.

بعد خواب دیدم که آقا شعبانعلی آمد و گفت «برای چی نگران هستی؟ من خودم دست محمدابراهیم را از خانه می‌گیرم و می‌برم مدرسه و بعد از اینکه تعطیل شد، دوباره او را به خانه برمی‌گردانمش. تو اصلاً ناراحتی نکن!»؛ بعد از این خواب با خیال راحت محمدابراهیم را راهی مدرسه کردم.  خاطره ای به یاد شهید معزز شعبانعلی لائینی از روستای لایی رودبار، شهرستان نکا، استان مازندران که در عملیات والفجر ۸ شهید شدند.



# فدائنا



## شهید سید میلاد مصطفوی

یکبار رفته بودیم فوتسال، یک نفر آنجا بود قیافه اش خیلی غلط انداز بود. بعد از فوتسال، سید آمد پیش من و گفت: «من به آن آقا با دید بدی نگاه کردم. باید برم از او حلالیت بخواهم.» سید تا رفت از آن شخص حلالیت بخواهد، او از آنجا رفته بود. با زحمت شماره موبایل او را از دوستانش پیدا کرد و زنگ زد از او حلالیت طلبید. فقط و فقط به خاطر اینکه در ذهنش یک تصور غلطی نسبت به آن شخص پیدا کرده بود! این روزهای آخر خیلی روح سید لطیف شده بود...

به نقل از دوست شهید

برگرفته از کتاب «مهمان شام»

#شهید-سید-علیرضا-جوزی 🌹👉 انسان روزی به دنیای فانی می‌آید و روزی به دنیای آخرت می‌رود و مرگ هم برای همه است، پس چه بهتر که مرگ در راه خداوند در سنگر عشق باشد. در سنگری که هزاران نفر از عزیزان همانند پروانه به دور شمع سوختند و با سوختن آنها هزاران نفر دیگر روشن شدند. ای برادران آیا می‌توانید ببینید که دشمن به وطن ما و به خانه ما تجاوز کند و جان هزاران نفر از زن و کودک و پیر و جوان را بگیرد و هر غلطی که می‌خواهد بکند و ما آرام بنشینیم؟ آیا واقعاً سکوت ما بوی انسانیت می‌دهد؟ نگذارید با زرق و برق دنیا انس بگیرید و طوری شود که به درجه حیوانیت برسید و شاید از حیوان هم پست و پست‌تر!

#آرزوی-مادرانه

🌸 بعد از عملیات والفجر مقدماتی پیکر شهیدی را آوردند که شناسایی نشده بود. بدنش سالم بود اما نشانه‌ای نداشت. پس از مدتی او را در جوار آیت الله اشرفی اصفهانی در گلستان شهدا به خاک سپردند.

🌸 چهار سال گذشت. برای زیارت رفته بودم مشهد، یکی از دوستان مرا دید و بدون مقدمه پرسید: آیا در کنار مزار آیت الله اشرفی شهید گمنامی دفن شده است؟ گفتم: بله چطور؟ دوباره پرسید: آن شهید اواخر سال ۶۱ به شهادت رسیده؟ با تعجب بیشتری پاسخ دادم؟ بله.

🌸 بدون مقدمه گفت: آن شهید دیگر گمنام نیست و نامش «مهدی شریفی» است. او بعد از آن ماجرای خوابی از مادر این شهید را تعریف می‌کند که در آن از طریق علمای بزرگواری همچون مرحوم آیت‌الله ارباب، خوانساری و خراسانی متوجه محل دفن شهید می‌شود و به آرزوی مادرانه‌اش می‌رسد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی شریفی 📖 کتاب "شهید گمنام" نشر امینیان

#الاغ\_باوفا!

🌸 توی منطقه برای جابجایی آذوقه و مهمات یک الاغ داده بودند که هر از چند گاهی با بچه‌ها سواری هم می‌کردیم. یک روز الاغ گیج شده بود و رفته بود طرف خط دشمن. با دوربین که نگاه کردیم، دیدیم عراقی‌ها هم دارند حسابی از الاغ بیچاره کار می‌کنند. چند روز بعد دیدیم الاغ با وفا با کلی آذوقه از طرف دشمن پیش خودمان برگشت....راوی: عباس رحیمی\_منبع: شبکه اطلاع رسانی دانا

#شهید\_سعید\_بردبار 🌸

👉 اول مادر و خواهرم هیچ ناراحتی نداشته باشید چون من و برادران دیگرم تا نابودی صدام باید بجنگیم. نه صدام بلکه هیچ ابرقدرتی حق تجاوز به خاک و وطنم را ندارد و باید خوزستان گورستان آنها باشد. از دوستان و رفقا خواهش می‌کنم



ناراحت نباشند و اگر به یاری حق شهید شدم لباس سیاه بر تن نکنند بلکه جشن بگیرند و راه من و برادران دیگر را ادامه بدهند. دوستان بعد از من تقاضا می‌کنم هر جا ضد انقلاب خواست توطئه ای بکند باید سرکوب کنید تا انقلاب و اسلام ما به ثمر برسد. مگر اینهایی که شهید شدند بخاطر من و امثال من نجنگیدند باید راهشان را ادامه بدهیم و پوزه صدام را به خاک و خون بکشانیم تا درس عبرتی برای کسانی باشد که می‌خواهند اسلام را نابود کنند و باید بانگ الله اکبر را سر بدهیم و با گفتن خمینی رهبر بسوی دشمنان حمله کنیم و میدانم که به یاری حق اسلام پیروز است و صدام نابود. با عرض تشکر از دوستان همگی شما را به خدای بزرگ می‌سپارم.

#انگشتر\_عقیقی\_که\_ترمیم\_شد...

🌸 شهید محمدرضا خانه‌عنقا، انگشتر عقیقی داشت که سال‌ها مزین انگشتش بود. رکاب انگشتر در تمرینات نظامی ترک برداشته بود. محمدرضا وقتی در سال ۱۳۶۲ عازم جبهه بود، انگشتر را به مادرش سپرد و سفارش کرد که از آن خوب نگهداری کند تا پس از بازگشت تعمیرش کند.

🌸 محمدرضا در عملیات خیبر مفقودالاثرا شد و بعد از آن، این انگشتر مونس و همدم مادر بود تا اینکه شب سه‌شنبه ۱۵ فروردین ۱۳۷۹ شهید با دو نفر از دوستانش را در خواب دیدم. دوستان خود را برای پذیرایی به منزل آورده بود و بعد

از پذیرایی و گفت‌وگو با دوستانش، وقتی داشتند از منزل خارج می‌شدند، دوستان شهید به من اشاره کردند و گفتند: حالا که تا اینجا آمدیم لااقل پدرت را از خواب بیدار کن تا تو را ببیند. محمدرضا گفت: نه، به علت علاقه‌ای که ایشان در بین برادران به من دارد، اگر بیدارش کنم، دیگر نمی‌گذارد من برگردم. تا بیدار نشده برویم، من آثاری از خودم برایش گذاشتم.


بیدار که شدم، با کسی در مورد این خواب صحبت نکردم، اما دائم چشم دنبال آثاری از شهید بود که به آن اشاره کرده بود. یک هفته بعد، هفتم محرم بود. زمانی که مادر شهید به سراغ انگشتر می‌رود، متوجه می‌شود که انگشتر از محل شکستگی به هم متصل شده! بلافاصله مرا خبر کرد و دیدم که انگشتر، کاملاً سالم است. (انگشتر اکنون در موزه شهدای تهران است.) راوی: پدر

نیایش 

« خدایا از آنچه کرده ام اجر نمی‌خواهم و به خاطر فداکاری‌های خود بر تو فخر نمی‌فروشم، آنچه داشته ام تو داده ای و آنچه کرده ام تو میسر نمودی، همه استعدادهای من، همه قدرت‌های من، همه وجود من زاده اراده تو است، من از خود چیزی ندارم که ارائه دهم، از خود کاری نکرده ام که پاداشی بخواهم. خدایا هنگامی که غرش رعد آسای من در بحبوحه طوفان حوادث محو می‌شد و به کسی



نمی رسید، هنگامی که فریاد استغاثه من در میان فحش ها و تهمت ها و دروغ ها ناپدید می شد... تو ای خدای من، ناله ضعیف شبانگاه مرا می شنیدی و بر قلب خفته ام نور می تافتی و به استغاثه من لبیک می گفتی. تو ای خدای من، در مواقع خطر مرا تنها نگذاشتی، تو در تنهایی، انیس شبهای تار من شدی، تو در ظلمت ناامیدی دست مرا گرفتی و هدایت کردی. در ایامی که هیچ عقل و منطقی قادر به محاسبه نبود، تو بر دلم الهام کردی و به رضا و توکل مرا مسلح نمودی... خدایا تو را شکر می کنم که مرا بی نیاز کردی تا از هیچکس و از هیچ چیز انتظاری نداشته باشم. من اینقدر احساس بی نیازی می کنم که در زیر شدیدترین حملات هم از کسی تقاضای کمک نمی کنم، حتی فریاد بر نمی آورم حتی آه نمی کشم در دنیای فقر آنقدر پیش می روم که به غنای مطلق برسم و اکنون اگر این کلمات دردآلود را از قلب مجروحم بیرون می ریزم برای آن است که دوران خطر سپری شده است و امتحان به سر آمده و کمر فقر شکسته و همت و اراده پیروز شده است.» شهید چمران

هفت شهیدی که قطعه قطعه شده اند 

یک بار هفت شهید را پیدا کردیم که از ستون فقرات از وسط جدا شده بودند. سرها جدا، پاها جدا، دستها جدا. پس از بررسی متوجه شدیم این شهیدان بچه های بسیجی کم سن و سالی بوده اند که بعضی ها با استفاده از قیچی های بزرگ فولادی

که مخصوص تانک است و بیش‌تر در توپ خانه‌ها از آن استفاده می‌شد، آنها را یکی یکی جلوی چشم هم دیگرمثله و قطعه‌قطعه کرده‌اند.

گریه سرباز عراقی 🌸

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. ما در آنجا اذان می‌گفتیم، اما به گونه‌ای که دشمن نفهمد. روزی جوان هفده ساله ضعیف و نحیفی، موقع نماز صبح بلند شد و اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت:

«چیه؟ اذان می‌گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران اسدآبادی دید که اگر این مؤذن جوان ضعیف و نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید، پرید پشت پنجره و به نگهبان عراقی گفت: «چیه؟ من اذان گفتم نه او».

آن بعثی گفت: او اذان گفت. برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه می‌کنی. من اذان گفتم». مأمور بعثی گفت: «خفه شو! بنشین فلان فلان شده! او اذان گفت، نه تو». برادر اینارگرمان هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. مأمور بعثی فرار کرد. وقتی مأمور عراقی رفت، او رو کرد به آن برادر هفده ساله که اذان گفته بود و به او گفت: «بدان که من اذان گفتم و شما اذان نگفتی. الان دیگر پای من گیراست».

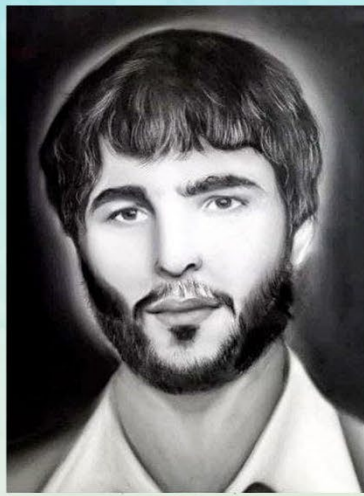
به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل (موصل شماره ۱ و ۲) زیر زمین بود. آنقدر گرم بود که گویا آتش می‌بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقت‌ها آب می‌پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم تر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) می‌دادند که بیشتر آن خمیر بود. ایشان می‌گفت: «می‌دیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می‌شوم. نان را فقط مزه مزه می‌کردم که شیرهایش را بمکم. آن مأمور هم هر از چند ساعتی می‌آمد و برای این‌که بیشتر اذیت کند، آب می‌آورد، ولی می‌ریخت روی زمین و بارها این کار را تکرار می‌کرد». «روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می‌شوم. گفتم: یا فاطمه زهرا(س)! امروز افتخار می‌کنم که مثل فرزندان آقا حسین بن علی(ع) اینجا تشنه‌ام (به شهادت برسم)». سرم را گذاشتم زمین و گفتم: یا زهرا(س)! افتخار می‌کنم. این شهادت همراه با تشنه‌کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، دیدم که زبانم در دهانم تکان نمی‌خورد و دهانم خشک شده است. در همان حال، نگهبان بعثی آمد پشت پنجره، همان نگهبانی که این مکافات را سر ما آورده بود و همیشه آب می‌آورد و می‌ریخت روی زمین. او از پشت پنجره مرا صدا می‌زد که بیا آب آورده‌ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می‌کند و دارد گریه

می‌کند و می‌گوید: بیا که آب آورده‌ام. او مرا قسم می‌داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. عراقی‌ها هیچ‌وقت به حضرت زهرا(س) قسم نمی‌خوردند. تا نام مبارکت حضرت فاطمه(س) را برد، طاقت نیاوردم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است و می‌گوید: «بیا آب را ببرا! این دفعه با دفعات قبل فرق می‌کند». همین‌طور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را ریخت توی دهانم. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حال آمدم. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا(س) بیا و از من درگذرو مرا حلال کن! گفتم: تا نگویی جریان چی هست، حلال نمی‌کنم. گفت: دیشب، نیمه‌شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا(س) شرمنده کردی. الان حضرت زهرا(س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسرت بگو برو و دل اسیری که به درد آورده‌ای را به دست بیاور وگرنه همه شما را نفرین خواهم کرد. اسرار حقیقی حیاتم زهراست

معنای عبادتم، صلاتم زهراست

دیگر چه غم از کشاکش این دنیا

وقتی که فرشته نجاتم زهراست... راوی: یوسف رحیمی



## شهید نادر علیزاده

نادر علیزاده باتفاق یکی از یاران دلیرش به نام شهید بهزاد دربندی طبق یک برنامه از پیش طراحی شده به مقر سرکردگان حزب دمکرات کردستان در مهاباد بطور نفوذی وارد شدند و با یکدیگر فرمانده عملیات حزب دمکرات، سرگرد عباسی، سرهنگ صالحی و سروان چلبی که در کودتای آمریکایی نوژه نقش مؤثری داشت، و جمعی از مزدوران دمکرات را به هلاکت رساندند. بهزاد توانست از مهلکه بگریزد. اما نادر، یکه و تنها گرفتار دمکرات شد. اعضای زخم خورده حزب تجزیه طلب دمکرات کردستان، پیکر پاک و مقدس شهید نادر علیزاده را که حسین وار جنگیده بود به پشت یک خودروی جیب بسته و در خیابانهای شهر مهاباد می کشند و بعد از تکه و پاره شدن پیکر نادر، جسم او را جمع کرده و بر روی پل رودخانه ی مهاباد به آتش می کشند و خاکسترش را به باد می دهند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

چند سال قبل اتوبوسی از دانشجویان دختریکی از دانشگاه‌های بزرگ کشور آمده بودند جنوب. چشم‌تان روز بد نبیند... آن قدر سانتال مانتال و عجیب و غریب بودند که هیچ کدام از راویان، تحمل نیم ساعت نشستن در آن اتوبوس را نداشتند. وضع ظاهرشان فوق‌العاده خراب بود. آرایش آن چنانی، مانتوی تنگ و روسری هم که دیگر روسری نبود، شال گردن شده بود. اخلاق‌شان را هم که نپرس. حتی اجازه یک کلمه حرف زدن به راوی را نمی‌دادند، فقط می‌خندیدند و مسخره می‌کردند و آوازهای آن چنانی بود که... از هر دری خواستم وارد شوم، نشد که نشد؛ یعنی نگذاشتند که بشود... دیدم فایده‌ای ندارد! گوش این جماعت اناث، بدهکارخاطره و روایت نیست که نیست! باید از راه دیگری وارد می‌شدم... ناگهان فکری به ذهنم رسید... اما... سخت بود و فقط از شهدا برمی‌آمد. سپردم به خودشان و شروع کردم. گفتم: بیایید با هم شرط ببندیم! خندیدند و گفتند: ||| ... حاج آقا و شرط!!! شما هم آره حاج آقا؟؟؟ گفتم: آره!!! گفتند: حالا چه شرطی؟ گفتم: من شما را به یکی از مناطق جنگی می‌برم و معجزه‌ای نشان‌تان می‌دهم، اگر به معجزه بودنش اطمینان پیدا کردید، قول بدهید راهتان را تغییر دهید و به دستورات اسلام عمل کنید.

گفتند: اگر نتوانستی معجزه کنی، چه؟ گفتم: هرچه شما بگویید.



گفتند: با همین چفیه‌ای که به گردنت انداخته‌ای، میایی وسط اتوبوس و شروع می‌کنی به رقصیدن!!! اول انگار دچار برق‌گرفتگی شده باشم، شوکه شدم، اما چند لحظه بعد یاد اعتقادم به شهدا افتادم و دوباره کار را به آن‌ها سپردم و قبول کردم. دوباره همه‌شون زدند زیر خنده که چه شود!!! حاج آقا با چفیه بیاد وسط این همه دختر و... در طول مسیر هم از جلف‌بازی‌های این جماعت حرص می‌خوردم و هم نگران بودم که نکنند شهدا حرفم را زمین بیندازند؟ نکنند مجبور شوم...! دائم در ذکر و توسل بودم و از شهدا کمک می‌خواستم. می‌دانستم در اثر یک حادثه، یادمان شهدای طلائی سوخته و قبرهای آن‌ها بی‌حفاظ است و از طرفی می‌دانستم آن‌ها اگر بخواهند، قیامت هم برپا می‌کنند، چه رسد به معجزه!!!

به طلائی که رسیدیم، همه‌شان را جمع کردم و راه افتادیم... اما آن‌ها که دست بردار نبودند! حتی یک لحظه هم از شوخی‌های جلف و سبک و خواندن اشعار مبتذل و خنده‌های بلند دست برنمی‌داشتند و دائم هم مرا مسخره می‌کردند. کنار قبور مطهر شهدای طلائی که رسیدیم، یک نفر از بین جمعیت گفت: پس کو این معجزه حاج آقا! ما که این جا جز خاک و چند تا سنگ قبر چیز دیگه‌ای نمی‌بینیم! به دنبال حرف او بقیه هم شروع کردند: حاج آقا باید... برای آخرین بار دل سپردم. یا ابا الفضل (ع) گفتم و از یکی از بچه‌ها خواستم یک لیوان آب بدهد. آب را روی قبور مطهر پاشیدم و...

تمام فضای طلائیہ پر از شمیم مطهر و معطر بهشت شد... عطری که هیچ جای دنیا مثل آن پیدا نمی‌شود! همه اون دخترای بی‌حجاب و قرتی، مست شده بودند از شمیم عطری که طلائیہ را پر کرده بود. طلائیہ آن روز بوی بهشت می‌داد...

همه‌شان روی خاک افتادند و غرق اشک شدند! سر روی قبرها گذاشته بودند و مثل مادرهای فرزند از دست داده ضجه می‌زدند ... شهدا خودی نشان داده بودند و دست همه‌شان را گرفته بودند. چشم‌هایشان رنگ خون گرفته بود و صدای محزون‌شان به سختی شنیده می‌شد. هرچه کردم نتوانستم آن‌ها را از روی قبرها بلند کنم. قصد کرده بودند آن‌جا بمانند. بالاخره با کلی اصرار و التماس آن‌ها را از بهشتی‌ترین خاک دنیا بلند کردم. به اتوبوس که رسیدیم، خواستم بگویم: من به قولم عمل کردم، حالا نوبت شماست، که دیدم روسری‌ها کاملاً سر را پوشانده‌اند و چفیه‌ها روی گردن‌شان خودنمایی می‌کند. هنوز بی‌قرار بودند. چند دقیقه‌ای گذشت. همه دور هم جمع شده بودند و مشورت می‌کردند. پرسیدم: به کجا رسیدید؟ چیزی نگفتند. سال بعد که برای رفتن به اردو با من تماس گرفتند، فهمیدم دانشگاه را رها کرده‌اند و به جامعه‌الزهرای قم رفته‌اند. آری آنان سر قول‌شان به شهدا مانده بودند...


خاطرات شفاهی راهیان نور

شلمچه بودیم. از بس که آتش سنگین شد، دیگه نمی تونستیم خاکریز بزنییم. حاجی گفت: «بلدوزها رو خاموش و پارک کنید داخل سنگرها تا بریم مقر». هوا داغ بود و ترکش کَلَمَن آب رو سوراخ کرده بود. تشنه و خسته و کوفته، سوار آمبولانس شدیم و رفتیم. به مقر که رسیدیم ساعت دو نصفه شب بود. از آمبولانس پیاده شدیم و دویدیم طرف یخچال. یخچال نبود. گلوله‌ی خمپاره صاف روش خورده بود و برده بودش تو هوا. دویدیم داخل سنگر. سنگر تاریک بود، فقط یه فانوس کم نور آخر سنگر می سوخت. دنبال آب می گشتیم که پیرمرادی داد زد: «پیدا کردم!» و بعد پارچ آبی رو برداشت و تکون داد. انگاری یخی داخلش باشه صدای تَلَق تَلَق کرد. گفت: «آخ جون». و بعد آب رو سرازیر گلوش کرد. می خورد که حاج مسلم (پیرمرد مقر) از زیر پتو چیزی گفت: «کسی به حرفش گوش نداد. مرتضی پارچ رو کشید و چند قلپ خورد.» به ردیف همه چند قلپ خوردیم. خلیلیان آخری بود. تَه آب رو سرکشید. پارچ آب رو تکون داد و گفت: «این که یخ نیست. این چیه؟!»


حاج مسلم آشپز، سرشو از زیر پتو بیرون کرد و گفت:

«من که گفتم اینا دندونای مصنوعی منه! یخ نیست، اما کسی گوش نکرد، منم گفتم گناه دارن بزار بخورن!» هنوز حرفش تموم نشده بود که همه با هم داد زدیم:

وای!...از سنگر دویدیم بیرون. هر کسی یه گوشه‌ای سرشو پایین گرفته بود تا...! که احمد داد زد: «مگه چیه! چیز بدی نبود! آب دندونه! اونم از نوع حاج مسلمش! مثل آب نبات.» اصلاً فکر کنید آب انجیر خوردید. کتاب گلخندهای آسمانی

شهیده پروانه ابراهیم زاده 

در سال ۱۳۳۵/۶/۲۵ در خانواده مذهبی در تهران متولد شد. در سال ۱۳۵۷ به استخدام شرکت مخابرات درآمد. در سال ۶۶ به همراه همسر و تنها فرزند خردسالش در منزل مسکونی شان در حالیکه باردار بود بر اثر حملات موشکی دشمن بعثی به شهادت رسید.

دلم هوای عباس کرده 

اومد گفت: خیلی دلم گرفته. روضه می خونی؟ شاید دیگه فرصت نباشه!  
گفتم! برو شب عملیاته! خیلی کار دارم! رفت و با دوستش برگشت! اصرار که فقط چند دقیقه! سه تایی نشستیم. گفتم: چه روضه ای؟ گفت: دلم هوای عباس (ع) کرده! منم شروع کردم!

ای اهل حرم میر علمدار نیامد. علمدار نیامد!

سقای حرم سید و سالار نیامد. علمدار نیامد!

کلی وقت با همین دو بیت گریه کردند. رهاشون کردم به حال خودشون!

عملیات با رمز یا ابوالفضل العباس(ع) شروع شد... ی سیم زدم وضعیت شون و

بپرسم گفتند : چند لحظه قبل شهید شد با دست بریده

ساقی تیر خورده عطشان، ابوالفضل

غم دار آب خیمه جانان، ابوالفضل

دست قلم ، بر سر عمود و تیر در چشم

افتاده با نام برادر جان ابوالفضل

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام


شهادت شهید احمد آخوندی 

این شهید به سال ۱۳۳۵/۱۲/۲۲ در قزوین متولد شد مورخه ۱۳۵۶/۱۲/۲۰ به

عنوان راننده به استخدام شرکت مخابرات در آمد با شروع جنگ تحمیلی بارها در

جبهه حضور یافت در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۱۱ طی عملیات کربلای ۵ به مقام رفیع شهادت


نائل شد . از وی ۲ فرزند دختر به یادگار مانده است .

رسید 

طلاهایش را که داد، از در ستاد پشتیبانی جنگ بیرون رفت.

جوان داد زد: خانوم، رسید طلاها!

خندید و گفت: من برای پسر هم رسید نگرفتم... کتاب مرواریدهای بی نشان

شیرزن تاریخ انقلاب اسلامی ایران 


خانم عفت عسگری، مادر ۵ شهید بزرگوار، ابراهیم، اسماعیل، امیر، جواد، علیرضا و ۲ جانباز حاج محسن و حاج حبیب افراسیابی است.

بانو عفت عسگری با پرورش فرزندان با ایمان، شجاع و سلحشور خدمت بزرگی به ایران اسلامی نمود، این مادر بزرگوار برای حفظ اسلام و وطن از علائق و دلبستگی مادری خود گذشت و پسران دلبندش را قبل از انقلاب برای مبارزه با رژیم منحوس پهلوی و بعد از انقلاب برای حفظ زن و دفاع از خاک وطن به میادین جبهه و جنگ گسیل داشت و در این راه زینب گونه مقاومت نمود.


شوهر خانم عسگری، مرحوم افراسیابی با ۷ ماه سابقه حضور در جبهه نیز جانباز شیمیائی بوده اند که به تازگی به رحمت الهی رفتند.

کتاب مرواریدهای بی نشان



شہید سید محمود آثاری 

در سال ۱۳۳۲/۶/۸ در یکی از روستاهای زرنده کرمان متولد و در تاریخ ۱۳۵۴/۵/۲۲ به استخدام شرکت مخابرات درآمد در تظاهرات علیه رژیم ستم شاهی فعالانه شرکت می کرد و بعد از پیروزی انقلاب از اعضای انجمن اسلامی اداره و عضو شورای محلی شهر کرج و از عاشقان امام و شهید رجائی بود، بارها برای خدمت به مناطق محروم کردستان اعزام شد طی یکی از این سفرها در شهر مهاباد به همراه چند تن از همکاران خود به دام گروهک ضد انقلاب کومله افتاده و بعد از شکنجه در میدان شهرسوزانده شدند. کتاب یثاگرگی های شهدا


سیاه کردن 

وسط مراسم سینه زنی ناگهان، حاج آقا بایگان روحانی گردان برخاست و دست هایش را رو به آسمان بلند کرد. چادر تاریک بود و می شد او را از عباي بلند و سفیدش شناخت. حاجی، در حالی که بغض کرده بود، گفت: برادرا! ما آمده ایم اینجا تا پاک شویم. آمدیم که گناه نکنیم. حالا کسانی که گناه کارند، از چادر خارج شوند و بچه هایی که اطمینان دارند بی گناه اند، بمانند. آه و ناله بچه ها بلند شد. خیلی ها بلند شدند و بیرون رفتند. آنها خودشان را گناه کار می دانستند. چند نفری هم داخل چادر ماندند. ما ایستادیم و به حال آنها که ماندند غبطه خوردیم. حاج آقا بایگان تك

تک بچه های داخل را بوسید وگفت: قربون چهره های نورانی تون برم. من را هم در آن دنیا شفاعت کنید. پس از مدتی، عزاداری تمام شد و ما داخل چادر شدیم. همین که چراغ روشن شد، نتوانستیم از خنده مان جلوگیری کنیم.

صورت تمام کسانی که داخل چادر مانده بودند، سیاه بود؛ و سیاه تر از صورت دست های حاجی. حاجی در حالی که می خندید، گفت: منو ببخشید که این کارو کردم. می خواستم به کسانی که خودشان را بی گناه می دانند، درسی داده باشم. فقط پیامبران و ائمه اطهار(ع) هستند که معصوم اند و ما که خاک پای آن ها هم نمی شویم.

کتاب: گلخندهای آسمانی

پرکاه 

در قطعه ۲۴ نزدیک یادمان شهدای ۷۲ تن، مزار مطهر شهیدی است که گفته است: روی سنگ مزارم نامم را ننویسید، زیرا از هزاران شهید گمنامی که بی غسل و کفن و بی تشییع به خاک رفته اند خجالت می کشم اگر خواستید فقط بنویسید: پرکاهی تقدیم به آستان الهی.

کتاب خودسازی شهدا

قسمت هایی از اعترافات منافقین در مورد شکنجه ۳ پاسدار کمیته: ... آنقدر آنها را زدم که تاول های پای آنها ترکید و خون ریزی کرد.

- بعد از تزریق سیانور صدای خرخر از گلوئی آنها خارج می شد و ما در حالی که هنوز زنده بودند بدن آنها را طوری طناب پیچ کردیم که داخل صندوق عقب ماشین جا شوند. جواد میله سربی را برداشت و به دهان، فک، چانه و دندان های او زد وقتی طالب دهانش را باز کرد دندان های شکسته اش به همراه خونابه به روی شلوارش ریخت. مسعود به من اشاره کرد آب داغ را یواش


یواش بریز تا بیشتر زجر بکشد. پوست سمت راست سر طالب به همراه موهایش کنده شده بود جواد محمدی در حالیکه انبردست در دستش بود مشغول کشیدن دندان های طالب بود ...

مسعود ناگهان اتو را به کمر محسن میر جلیلی چسباند ....


جواد سیخ را دوباره سرخ کرد و به ران طالب زد و بار سوم ....

آنها هنگامی که خیلی از فشار ضربات دردشان می آمد، الله اکبر می گفتند.

کتاب: جنایات و خیانت های منافقین خلق

شہید خیرا... ابراہیمی 

این شہید سال ۱۳۴۳/۵/۱۴ در تهران بدنیا آمد در سال ۱۳۶۶ به عنوان مکانیسین در شرکت مخابرات استخدام شد یکی از فعالین بسیج مسجد، اداره و همچنین مسئول آموزش نظامی پایگاه شہید حکمت شعار بود سرانجام در عملیات پیروزمندانه مرصاد بر اثر اصابت گلوله به جمعہ به شہادت رسید.

امام جماعت غصبی! 

می‌گویند در جہنم مارهایی هست کہ اهالی محترم جہنم، از دست آنها به اژدها پناہ می‌برند! و حالا من ہم دچار چنین وضعیتی شدہ بودم. آن ہم از دست یک جِغَلہ تُخس وِرپَریدہ کہ نام باشکوه فریبز را بر خود یدک می‌کشید. یک نوجوان ۱۵ سالہ دراز بی‌نور کہ بہ قول معروف بہ نردبان دزدها می‌ماند. یادش بخیر. در حوزہ کہ بودیم یک طلبہ بود کہ انگار از طرف شیطان مأمور شدہ بود بیاید و فضای آرام و بی‌تنش آن جا را بہ جنجال بکشاند. او ہم اسمش فریبز بود کہ بہ پیشنهاد استادمان شد: ابوالفضل! قربان آقا ابوالفضل(ع) بروم. آن بزرگوار کجا و این ابوالفضل جعلی کجا؟

کاری نبود کہ نکند. از راه انداختن مسابقہ گل کوچک تا اذان گفتن در نیمہ‌های شب و بہ راه انداختن نماز جماعت بدون وقت. بعد ہم خودش می‌رفت در حجرہ اش

تخت می خوابید و ما تازه شصت مان خبردار می شد که هنوز دو ساعتی به اذان صبح مانده است! کاری نماند که نکند. از ریختن مورچه های آتشی در عمامه مان تا انداختن عقرب و رتیل در سجاده نمازمان. در شیشه گلاب، جوهر می ریخت و وسط عزاداری و در خاموشی روی جمعیت می پاشید. اما ابوالفضل جعلی در برابر کارهای این فریبرزخان، یک طفل معصوم و بی دست و پا حساب می شد. کاری نبود که فریبرز نکند. مورچه جنگ می انداخت؛ به پای بچه های نماز شب خوان زلم زیمبو می بست تا نصفه شب که می خواهند بی سروصدا از چادر بروند بیرون وضو بگیرند، سرو صدا راه بیفتد؛ پتو را به آستر و دامن پیراهن بچه ها می دوخت؛ توی نمکدان تایید می ریخت و هزار شیطنت دیگر که به عقل جن هم نمی رسید. از آن بدتر، مثل کنه به من چسبیده بود. خیر سرمان بنده هم روحانی و پیش نماز گردان بودم و دیگران روی ما خیلی حساب می کردند. اما مگر فریبرز می گذاشت؟

اوایل سعی کردم با بی اعتنایی او را از سر باز کنم. اما خودم کم آوردم و او از رو نرفت. بعد سعی کردم با ترش رویی و قیافه عصبی گرفتن دورش کنم؛ اما کودکی را می ماند که هر بی اعتنایی و تنبیه که از پدر و مادر می بیند، به حساب مهر و محبت می گذارد. در آخر در تنهایی افتادم به خواهش و تمنا که تو را به مقدسات قسم ما را بی خیال

شو و بگذار در دنیای خودم باشم. اما با پرویی درآمد که: حاج آقا، مگر امام نگفته پشתיبان روحانیت باشید تا آسیبی نبینند؟ خب من هم هواتو دارم که آسیبی نبینید! با خنده‌ای که ترجمه نوعی از گریه بود، گفتم: برادر جان، امام فرموده‌اند پشתיبان ولایت فقیه باشید، نه من مادر مرده! تو رو جدت بگذار این چند صباح مانده تا شهادت را مثل آدمیزاد سر کنم. اما نرود میخ آهنین در سنگ! در گردان یک بنده خدایی بود که صدایی داشت جهنمی، به نام مصطفی. انگار که صدتا شیپور زنگ‌زده را درست قورت داده باشد. آرام و آهسته که حرف می‌زد، پرده گوش مان پاره می‌شد، بس که صداش کلف و زمخت بود. فریبرز، مصطفی را تشویق کرد که الا و بالله باید اذان مغرب را تو بگویی!

مصطفی هم نه گذاشت و نه برداشت و چنان اذانی گفت که مسلمان نشنود و کافر نبیند! از الف الله اکبر تا آخر اذان، بندبند نمازگزاران مقیم سنگری که حسینیّه شده بود، لرزید. آن شب تا صبح دسته جمعی کابوسی دیدیم وحشتناک و مخوف! تنها دو نفر این وسط کیف کردند. آقا مصطفی، اذان‌گوی شیپور قورت داده و فریبرز خان! از آن به بعد هرکس که به فریبرز می‌خواست توپ و تشر بزند، فریبرز دست به کمر تهدیدش می‌کرد که: اگر یک‌بار دیگر به پر و پایم بپیچی به مصطفی می‌گویم اذان بگوید! و طرف جانش را برمی‌داشت و الفرار! مدتی بعد، صبح و ظهر و غروب صدای



رعب‌آور اذان آقای شیپور قورت داده قطع نشد! پس از پرس‌وجو و بررسی‌های مخفیانه فهمیدم که فریبرز به او گفته که حاج‌آقا از اذان گفتنت خیلی خوشش آمده و به من سپرده به شما بگویم که باید مؤذن همیشگی گردان باشید!

و این یکی از برکات فریبرز بود که دامن ما را گرفت. مدتی نگذشته بود که فریبرز یک بلندگوی دستی از جایی کش رفت و آن را به مؤذن بد صدا داد که بگذار عراقی‌ها هم از صدایت مستفیض شوند، این طوری حیفه! و از آن به بعد هر وقت که صدای اذان از بلندگو بلند می‌شد، آتش دیوانه‌وار دشمن هم شروع می‌شد؛ نه تنها ما بلکه عراقی‌ها هم دچار جنون شده بودند.

گذشت و گذشت تا این که آن روز فرمانده لشکر به همراه چند مسئول نظامی دیگر به خط مقدم و پیش ما آمدند. قرار شد که نماز جماعت را با هم بخوانیم. مصطفی شیپور قورت داده مشغول بود و رنگ از صورت فرمانده لشکر و همراهانش پریده بود! ما که کم‌کم داشتیم عادت می‌کردیم، فقط کمی گوش مان سنگینی می‌کرد و زنگ می‌زد! عراقی‌ها هم مثل سابق دیگر جنی نشده و فقط چند تا توپ و خمپاره روانه خط ما کردند!

من عبا و عمامه را گوشه سنگر گذاشتم و رفتم وضو بگیرم. بیرون سنگر فریبرز را دیدم که وضو گرفته بود و داشت به طرف سنگر حسینی می‌رفت. مرا که دید، سلام

کرد. جوابش را سرسنگین دادم. وضو گرفتم و برگشتم طرف سنگر. اما ای دل غافل. خبری از عبا و عمامه‌ام نبود! هر جا که بگویند، گشتم. اما اثری از عبا و عمامه‌ام پیدا نکردم. یکهو یک صدایی به گوشم خورد: الله اکبر، سبحان الله! برای لحظه‌ای خون در مغزم خشکید.

تنها امام جماعت آن جا من بودم! پس نماز جماعت چه طوری برگزار می‌شد؟ سریع دویدم به طرف حسینیه. صف‌های نماز بسته، همه مشغول نماز بودند. اول فکری شدم که بچه‌ها وقتی دیده‌اند من دیر کرده‌ام، فرمانده لشکر را جلو انداخته و او امام جماعت شده. اما فرمانده که آنجا در صف دوم بود!

با کنجکاوای جلوتر رفتم و بعد چشمانم از حیرت گرد شد و نفسم از تعجب و وحشت بند آمد؛ بله، جناب فریبرزخان، عمامه بنده بر سر و عبای نازنینم روی دوشش بود و جای مرا غصب کرده بود!

خودتان را بگذارید جای من، چه می‌توانستم بکنم؟ سری تکان دادم. در آخر صف ایستادم و الله اکبر گفتم و خودم را به رکعت سوم رساندم. لا اقل نباید نماز جماعت را از دست می‌دادم؛ نماز جماعتی که امام جماعتش عبا و عمامه مرا کش رفته بود!

کتاب گلخندهای آسمانی


# شهید ناصر قدیانی



## «طلافروشی که از جان و مالش گذشت»

در این دنیای فانی، میان این همه دلبستگی‌ها و وابستگی‌ها، گذشتن از مال و جان فقط برای خدا، کار هر کسی نیست؛ اما ناصر با اینکه فقط ۲۶ بهار از عمرش را تجربه کرده بود، چشمش را بست بر درآمد و سرمایه‌اش و کرکره مغازه طلافروشی را پایین کشید و راهی جبهه شد تا در برابر استکبار جهانی و بعثی‌ها، مردانه ایستادگی کند. و چه زیبا هم ایستاد. شهید ناصر قدیانی در عملیات بیت‌المقدس، با تنی مجروح برای فتح خرمشهر جنگید. و دوباره با همان تن زخمی راهی جبهه شد و در عملیات رمضان به شهادت رسید. اما شهادت پایان ایشار ناصر نبود و او با نوشتن وصیت‌نامه‌ای متفاوت، معرفت خود را نیز این گونه، به نمایش گذاشت: «همه دارایی‌هایم را جمع کنید و مغازه‌ام را بفروشید و پس از دادن خمس

و زکات، الباقی را به حساب دولت وارپز کنید...»  
کتاب کسب‌کار ناصر - ناصر کار

تمامت می‌کنم! 

کنار اروند می‌نشینم. دست‌هایم را در این رود وحشی فرو می‌برم، چشم‌هایم را می‌بندم و مسافر زمان می‌شوم. به دی ۶۵ می‌روم؛ «کربلای ۴». تو را می‌بینم که رد ترکشی عمیق، بر پیشانی‌ات نشسته و با لباس‌های غواصی از آب‌های اروند بیرون می‌آیی و پا در خاک عراق می‌گذاری.

اروند، عجیب دلشوره‌ی تو را دارد! با این همه، مانع رفتنت نمی‌شود و موج کوچکی را به سویت می‌فرستد و آن بوسه‌ی خداحافظی‌اش می‌شود بر گام‌های استوارت. تو می‌روی و او، همه نگاه می‌شود و نگاه‌هایش را پشت سرت می‌ریزد و بدرقه‌ات می‌کند. چشم باز می‌کنم و قلم به دست می‌گیرم تا هر آن چه را که از تو برایم گفته‌اند روی کاغذ بیاورم. اشک اما پرده‌ی چشمانم می‌شود. پلک می‌زنم؛ قطره‌ای از دل چشمانم می‌جوشد و در آب‌های اروند می‌ریزد. او، موج می‌زند؛ مد می‌کند. اروند دلتنگ محمد است...

خرداد ۶۶ بود. عدنان و علی آمریکایی، در اردوگاه تکریت ۱۱، آسایشگاه به آسایشگاه دنبال می‌گشتند. به آنها خبر رسیده بود که «محمد رضایی» از نیروهای اطلاعات و عملیات تیپ ۲۱ امام رضا(ع) است. گفته بودند غواص راهنما بوده‌ای و خط‌شکن. فهمیده بودند که پیش از اسارت، مجوز ورود چند بعثی به جهنم را صادر کرده‌ای.

بسیجی بودند هم که بدجور آتش به جانشان انداخته بود؛ شده بودند گلوله‌ی آتش. علی آمریکایی و عدنان که تا آن موقع آبشان توی یک جوی نمی‌رفت، سر مسأله‌ی تو اتحادی پیدا کرده بودند که آن سرش ناپیدا. کل اردوگاه را زیر پای شان گذاشتند تا رسیدند به آسایشگاه شما. یک دست لباس داشتی. همان را هم شسته بودی و منتظر بودی تا خشک شود. با لباس زیر توی آسایشگاه، کنار یکی از بچه‌ها نشسته بودی و با هم حرف می‌زدید که علی آمریکایی آمد پشت پنجره‌ی آسایشگاه تان. اسم چند نفر را خواند. تو هم جزء آن‌ها بودی. سمت را که برد، دستت را بالا گرفتی. تا چشم‌های سبز بی‌روحش به تو افتاد، حال گاو خشمگینی را پیدا کرد که پارچه‌ای سرخ را نشانش داده باشند. در چشم به هم زدنی تمام بدنش به عرق نشست. دنبال یکی هم قد و قواره‌ی خودش می‌گشت؛ هیکلی، قد بلند، چهارشانه. باورش نمی‌شد آن همه حرف و حدیث پشت سر تو باشد؛ یک جوان ۲۰ ساله، متوسط قامت و لاغر اندام. همه‌ی حساب و کتاب‌هایش را به هم ریخته بودی. چهره‌ی پرسیلابت و نگاه آرامت که خبر از آرامش درونی‌ات می‌داد، ناخن به روحش می‌کشید. هرچند همه‌ی محاسباتش اشتباه از آب درآمده بود، ولی حداقل از یک چیز مطمئن شده بود که امثال تو، شیرهای در زنجیرند و نباید زنده بمانند. تو داشتی لباس‌های خیست را می‌پوشیدی که آن‌ها بر سرت ریختند و کتک‌زنان تو را از آسایشگاه بیرون بردند. پس از چند ساعت به آسایشگاه آوردنت. همه می‌دانستند

که بدجور شکنجه‌ات کرده‌اند. نگهبان صدایش را ته‌گلویش انداخت: از این به بعد کسی حق ندارد با محمد رمضان، ارتباط برقرار کند. حرف زدن با محمد رمضان، ممنوع. راه رفتن با محمد رمضان، ممنوع. و بایکوتت کردند. بعضی‌ها تو را «محمد رمضان» صدا می‌کردند؛ رسم‌شان این بود که به جای بردن نام فامیل هر اسیر، نام پدر و پدربزرگش را می‌بردند. اسم پدر تو هم رمضان‌علی بود و نام جدت غلام‌حسن. بچه‌ها دورتا دور آسایشگاه نشسته بودند. همه می‌دانستند معنی بایکوت چیست و شکستن آن چه مجازات سنگینی دارد. آن‌جا که خبری از پماد و مرهم و... نبود. دل‌شان می‌خواست بیایند و کنارت بنشینند تا حرف‌های شان مرهمی باشد برای زخم‌هایت. ولی کسی طرفت نمی‌آمد. خودت هم می‌دانی دلیلش ترس نبود، بلکه هیچ‌کس نمی‌خواست که بعضی‌ها به خاطر شکستن بایکوت، به تو حساس شوند و بیش‌تر آزارت دهند. تو هم نمی‌خواستی جاسوس‌های آسایشگاه، خبر بیشتری برای نگهبان‌ها ببرند و آن‌ها، هم‌آسایشگاهی‌هایت را آزار دهند. ولی بچه‌ها دست بردار نبودند و با اشاره‌ی چشم و ابرو احوالت را می‌پرسیدند. همه طعم ضربه‌های عدنان و علی آمریکایی را چشیده بودند و می‌دانستند کشتن آدم‌ها، برای این دو، از آب خوردن هم ساده‌تر است. کتک زدن‌های عادی‌شان آدم را به حال ضعف و مرگ می‌انداخت، وای به وقتی که بخواهند شکنجه‌ات کنند. آن‌ها خوشحال بودند که تو

هنوز زنده‌ای! راستی! چه زیبا نماز می‌خواندی با آن تن زخمی و کبود. آمده بودی توی حیاط؛ مثل همه. البته با یک تفاوت؛ کسی حق نداشت با تو راه برود یا حرف بزند. تک و تنها سرت را انداخته بودی پایین و با آن بدن مجروح، جلوی آسایشگاه تان راه می‌رفتی. «سیدمحسن»، نوجوان ۱۶ساله از بچه‌های آسایشگاه کناری تان آمد کنارت و ایستاد به احوالپرسی. بایکوت بودندت به کنار، قانون اردوگاه اجازه نمی‌داد افراد آسایشگاه‌های مختلف با هم حرف بزنند. گفتی: «برو! محسن برو!»

اما او گفت: «ول کن محمد! ته تهش کتکت می‌زنند دیگر!»

تو نگران او بودی و او نگران تو. چند روز پشت سرهم می‌بردند و شکنجه‌ات می‌دادند و با چوب‌های قطور و کابل‌های ضخیم فشارقوی برق، که در ۳لایه بهم بافته شده بود، وحشیانه به جانت می‌افتادند. می‌دانستند راه رسیدن به جهنم را برای دوستان شان کوتاه کرده‌ای. می‌گفتند: بگو چه کسانی آن موقع همراهت بودند؟ بعد اتو را داغ می‌کردند و به پوستت می‌چسباندند و تو در جواب آن‌ها نفس‌هایت را با ناله بیرون می‌دادی: «یا زهرا(س)... یا حسین(ع)...» بدنت می‌سوخت و تاول می‌زد. با کابل بر تاول‌هایت می‌کوبیدند و تاول‌ها پاره می‌شدند. می‌گفتند: «باید به امام خمینی توهین کنی. بگو...» از درد به خود می‌پیچیدی و جواب می‌دادی: «یا زهرا(س)... یا حسین(ع)...» و نمی‌گفتی آن چه را که آنان



مشتاق شنیدنش بودند و باران کابل و چوب بر پیکرت باریدن می‌گرفت. تن‌شان که به عرق می‌نشست، نوشابه‌های خنک را قُلپُ قُلپُ از گلو پایین می‌دادند. می‌رفتند استراحت می‌کردند و ساعتی بعد دوباره بازمی‌گشتند. و باز ضربه‌های چوب بود و کابل و اتوی داغ و خدا بود و تو بودی و ناله‌های یا زهرا(س) و یا حسین(ع). یکی از بچه‌ها به تو گفت: محمد! این‌ها می‌کشنت! امام گفته: آن‌ها که در اسارتند، اگر دشمن از آن‌ها خواست که عکس مرا پاره کنند یا به من توهین کنند، این کار را انجام دهند. اما تو گفتی: «امام وظیفه داشته این حرف را بزند. اما من وظیفه ندارم برای این‌که جانم سالم بماند، به رهبرم توهین کنم.»

ضعیف شده بودی و بی‌رمق. چند روز پشت سرهم کتک و شکنجه توانی برایت نگذاشته بود. بدن رنجور و نیمه‌جان را کشان‌کشان به سمت حمام‌ها بردند. لباس‌هایت را درآوردند. بدن کبود، سوخته و تاول زده‌ات را زیر دوش آب داغ گذاشتند و با کابل بر آن کوبیدند. چند بطری شیشه‌ای آوردند و به در و دیوار حمام کوبیدند. بطری‌ها، شیشه‌های تیز و برنده‌ای می‌شدند و کف حمام می‌ریختند. تو را روی شیشه‌ها می‌غلتاندند و با کابل بر بدنت می‌کوبیدند و با پوتین‌های زمخت‌شان روی بدن رنجور و نحیف می‌رفتند. شیشه‌های برنده، پوستت را می‌شکافتند و در گوشتت فرو می‌رفتند. خون، از تاول‌ها، از سوختگی‌ها، از زخم‌ها، از ردپای خرده

شیشه‌ها بیرون می‌دویدند. همه چیز نشان می‌داد که واقعا تو را به حمام آورده‌اند؛  
به حمام خون. می‌گفتند: «(باید به مسئولان مملکت توهین کنی.)»

اما تو مظلومانه ناله می‌کردی: «(یا زهرا(س)... یا حسین(ع)...»

و آن کابل‌ها که حالا دیگر مرکب لخته‌های خون شده بود، محکم‌تر از قبل بر پیکرت  
فرود می‌آمد. صدای خِرِش خِرِشِ شیشه‌ها، شکسته شدن استخوان‌ها و ناله‌های  
ضعیف یا زهرا(س) و یا حسین(ع) ات نسیمی شده بود تا اهالی آسمان را نوید دهد  
که مسافری از فرزندان روح‌الله در راه است و تو ذره‌ذره به دروازه‌ی بهشت نزدیک  
می‌شدی. نعره می‌زدند: «(باید به امام خمینی توهین کنی. بگو... و تو با آخرین  
نفس‌هایت جواب می‌دادی: «(یا...ز...ه...ر...ا(س) یا...ح...س...ی...ن(ع)» کابل‌ها  
قوس می‌گرفتند و با قدرت بر پیکرت می‌نشستند. گوشت و پوست بدنت  
باضربه‌های کابل کنده می‌شد. کابل‌ها به سمت بالا تاب برمی‌داشتند و تکه‌های  
پوست و گوشت بدنت را به سوی سقف و در و دیوار حمام پرتاب می‌کردند. بارها و  
بارها ازت پرسیدند: «افسران و سربازان ما را تو کشتی. چه کسان دیگری همراهت  
بودند؟ نام ببر!» و تو که نای حرف زدن نداشتی، با اشاره‌ی ابرو جواب می‌دادی:  
«(نه!)» از حمام آوردنت بیرون و با پارچه روی بدن پاره‌پاره و پراز زخم و سوختگی‌ات،  
آب و نمک ریختند. آخرین ناله‌های جانسوزت، آرام، راه‌شان را به آسمان باز

می‌کردند. عدنان که از مقاومت و سرسختی تو به ستوه آمده بود، فریاد زد: «تمامت می‌کنم!» آن‌گاه پیکر تو را به داخل حمام کشیدند. قالب صابونی را در دهانت گذاشتند و با پوتین‌هایشان آن را در حلقه فرو کردند. از حمام بیرون آوردند و روی زمین خاکی اردوگاه انداختند. بعد رفتند سراغ یکی از بچه‌های اردوگاه که از امداد و کمک‌های اولیه سررشته داشت. او نبضت را گرفت. چهار، پنج بار در دقیقه بیش‌تر نمی‌زد. ضربان قلبت به حدی کند و ضعیف شده بود که شهادتت قطعی بود. صدایی که از گلویت بیرون می‌آمد، صدای نفس کشیدن نبود. صدای خُر خُر کردن بود. یک استخوان سالم در بدنت نمانده بود. هرطور دست و پایت را تکان می‌دادند به همان شکل باقی می‌ماند. آخرین خُر خُر را که از گلو بیرون دادی، گفتند: «مات.»؛ یعنی تمام کرد. یعنی شهید شدی! بعد پیکری جانت را روی سیم خاردارها انداختند و از آن عکس گرفتند تا بگویند تو در حال فرار بوده‌ای و آن‌ها مجبور شده‌اند تو را بزنند! تاخت و تازهای عدنان شروع شد. عربده می‌کشید و به سربازها دستور می‌داد. تمام اردوگاه به حالت آماده‌باش درآمد. چند نفر دویدند و پتویی را از یکی از آسایشگاه‌ها بیرون آوردند. یک پتوی راه‌راه سبز و سفید. از همان پتوهای زیر اسرا. آسایشگاه به آسایشگاه می‌دویدند و دستور می‌دادند: «همه کف آسایشگاه دراز بکشند. سرها روی زمین. بلند کردن سر، ممنوع. نگاه کردن، ممنوع.

صحبت کردن، ممنوع.»

هرچند درهای آسایشگاه‌ها قفل بود، ولی می‌خواستند با این کارشان حصار در حصار ایجاد کنند. این دستورات که از آسایشگاهی به آسایشگاه دیگر ابلاغ می‌شد، همه را متوجه این کرد که یا اتفاقی افتاده یا قرار است حادثه‌ی مهمی رخ دهد. کنجکاوای عده‌ای، تحریک شده بود. خوب که نگاه می‌کردی، سرهایی را می‌دید که از پشت پنجره‌ی آسایشگاه‌ها، چشم در حیا ط اردوگاه می‌گرداندند تا آن چه که از آن منع شده بودند را ببینند. آن‌گاه تو افق نگاهشان می‌شدی؛ آن پتوی زبر را دور تو پیچیده بودند و با سیم‌خاردار دورش را بسته بودند. سپس ماشینی آمد و تو را به نقطه‌ی نامعلومی برد.

بعد چند نفر از اسرا را به زور کتک و شکنجه، مجبور به امضای برگه‌ای کردند تا طی گزارشی صوری به صلیب سرخ ادعا کنند؛ تو در حال فرار بوده‌ای و آن‌ها مجبور شده‌اند تو را با گلوله بزنند! تعدادی از بچه‌ها را هم به حمام فرستادند تا آثار جنایتشان را که به در و دیوار حمام مانده بود، پاک کنند. مرداد ۸۱ بود. آن روز مشهدالرضا(ع) میزبان ۲۲ شهید بود. یکی از آن‌ها هم تو بودی. بالاخره بعد از پانزده سال به خانه برگشتی. پدرت آمده بود معراج‌الشهدا. ۲۱ شهید آن جا بودند، ولی تو نبودی. حاج‌رمضان علی پرسید: محمد رضایی کجاست؟ پاسخ شنید: پدر جان! پیکر محمدت سالم سالم است. او را در سردخانه گذاشته‌ایم. حاج‌رمضان علی،

بین شهرهای فاروج و شیروان، درست در کنار جاده، مسجد امام سجاد(ع) را ساخته بود و جلوی مسجد برای خودش مزاری تهیه کرده بود. تو که آمدی، آن را داد به تو. روز تشییع پیکرت، مردم زیر تابوت را گرفته بودند و تو را تا مزارت همراهی کردند. تشییع تمام شد؛ جمعیت تازه متوجه‌ی خونابه‌هایی شدند که از تابوت گذشته و بر شانه‌ی آن‌ها چکیده بود!

کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

🌸 بگذارید قلب فرزندم از استعمار و ظلم جریحه دار شود

به پسرم دروغ نگوئید، نگوئید به سفر رفته ام، نگوئید از سفر باز خواهم گشت، نگوئید زیباترین هدیه را برایش به ارمغان خواهم آورد. به پسرم واقعیت را بگوئید، بگوئید گلوله های دشمن سینه پدرت را نشانه رفته، بگوئید خون پدرت در تمام مرزهای غرب و جنوب کشورش به زمین ریخته است. بگوئید دشمن دستهای پدرت را در میمک و پاهای پدرت را در موسیان قطع کرده است، سینه پدرت را در شلمچه دریده و حنجره پدرت را در ارتفاعات الله اکبر بریده، خون پدرت را در رودخانه بهمن شیر ریخته و قلب پدرت را در خونین شهر هدف قرار داده، اما هنوز ایمان پدرت در تمامی جبهه های جنگ می جنگد. به پسرم واقعیت را بگوئید، بگذارید قلب کوچک پسرم از استعمار و ظلم جریحه دار شود. شهید درویش علی شکارچی

🌸 همسر شهید محمد اسماعیل آل اسحاق نقل می کند: محمد دائم به ما سفارش می کرد در دنیا باید کار خوب انجام دهم تا قشنگ از دنیا بروم و تنها راهش هم این است که در راه اسلام ثابت قدم باشیم، تا خدا شهادت را نصیب کند.

🌸 خاطره خواندنی سردار قربانی از عملیات والفجر ۸

بنده بعد از اینکه برای انجام عملیات فو و توجیه شدم، یعنی پنج ماه قبل از عملیات، يك شب آمدم منزل و گفتم: «کوله پشتی مرا آماده کن. شال گردن و لباس و وسایلی که برای کردستان نیاز است را هم برایم آماده کن.»


بعد شام خوردم و خوابیدم و صبح برای نماز بلند شدم. آن روز اولین روزی بود که ما می خواستیم برای شناسایی منطقه فو برویم، لذا با برادر «عباس محتاج» (فرمانده پیشین نیروی دریایی ارتش) قرار داشتیم. خلاصه بعد از نماز صبحانه خوردم و به همسرم گفتم: «کوله پشتی ما را آماده کردید؟»

ایشان گفت: «کجا می خواهی بروی؟» گفتم: «می خواهم بروم مریوان.» البته برنامه ام این بود که بروم آبادان، ولی چون اطلاعات نظامی مان را شرعا به کسی نمی توانستیم بگوییم. به همسرمان که نزدیک ترین مان بود نیز منطقه اصلی عملیات را نمی گفتم و فریب را در خانه هم اجرا می کردیم. ایشان به من گفت: «مطمئن می که می خواهی بروی مریوان؟» گفتم: «چطور؟ الان با آقا محسن در


کرمانشاه قرار داریم و از آنجا می‌خواهیم برویم مریوان.» گفت: نه! بنشین با تو کار دارم. گفتم: «بفرمائید.» گفت: «من دیشب خواب دیدم شما در یک منطقه‌ای می‌خواستید عملیات کنید که پر از نخلستان بود و از جایی مثل دریا می‌خواستید عبور کنید و در مقابل تان یک قلعه بسیار عظیمی بود که یک در آهني بزرگ داشت و شما آمدید در صحنه و عملیات را شروع کردید و با رمز مقدس حضرت زهرا (س) از این دریایی از آب عبور کردید و رفتید این دیوار و در آهني عظیم را شکستید و وارد این شهر شدید و شهر را تصرف کردید. بعد از مدتی محاصره شدید، و دیگر به شما مهمات و آذوقه نرسید. آب هم نداشتید که بخورید. یک دفعه حضرت زهرا (س) با روبند و مقنعه و چادر و دستکش در صحنه حاضر شدند و یک تعداد از ما زنان هم پشت سرایشان آمدیم و شروع کردیم به آب دادن رزمندگان و سقایی کردن و همین طور که شما پیشروی می‌کردید، حضرت زهرا (س) و ما پشت این تانک‌های آب به شما آب می‌رساندیم تا اینکه شما به یک موفقیت و پیروزی بزرگ دست یافتید. حالا کاری ندارم شما در کدام منطقه عملیات دارید، ولی می‌دانم شما در این عملیات با رمز حضرت زهرا (س) و حضور ایشان پیروزید، لذا مواظب رفتار و کردارتان باشید و رعایت همه اصول و قواعد شرعی و نظامی را بکنید. من گفتم: «حاج خانم! شما خواب دیدید. من دارم می‌روم مریوان که نخل و نخلستان ندارد. ما می‌خواهیم برویم با کومله و دمکرات بجنگیم.» خلاصه قضیه را جمع کردم تا همسرمتوجه




قضیه نشود. او هم گفت: ما شما را به خدا می‌سپاریم. و قرآن گرفتند و از زیر قرآن گذشتیم و یک صدقه هم لای قرآن گذاشتند. باور کنید به واسطه خوابی که همسرم دید، آنچنان یقینی در من حاصل شد که حضرت زهرا (س) در این عملیات ما را یاری می‌کند، بنابراین به برادر محسن رضایی و عباس محتاج گفتم: اگر شما می‌خواهید من در این عملیات شرکت کنم و ((لشکر ۲۵ کربلا)) خط شکن شود و موفق شویم، رمز عملیات را باید یا ((زهرا (س))) بگذارید، لذا توافق کردند که رمز عملیات یا ((زهرا (س))) باشد. خلاصه کلید زدیم و شروع کردیم به مقدمات کار و شناسایی و سرانجام به فتح فاو منجر شد. کتاب: شهدا و اهل بیت

شهیدی از بغداد 

شهید مالک افریشم ایشان در سال ۱۳۴۰/۱/۵ هجری شمسی در بغداد دنیا آمد. در سال ۱۳۵۴ خانواده وی بعثت شیعه بودن از عراق اخراج شد. در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱ به عنوان تکنسین وارد شرکت شد. پس از خدمت سربازی و استخدام در مخابرات در تاریخ ۶۷/۵/۳ به جبهه اعزام گردید یک روز بعد خواهر زاده اش خلیل خدا کرمی به فیض شهادت رسید و یک روز بعد از آن یعنی ۶۷/۵/۶ خودش نیز به دعوت حق لبیک گفت و در عملیات مرصاد به شهادت رسید. مادر شهید می‌گوید: روزه و قرآن خواندنش هرگز ترک نمی‌شد. خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

سردار شهید علی رضا ناهیدی 

سردار شهید علی رضا ناهیدی فرمانده تیپ ذوالفقار لشکر ۲۷، از ابتدای ورود به جبهه تا دو سال و پنج ماه بعد، حتی یک ریال از سپاه حقوق نگرفت و از همان یک دست لباس کار مندرس و پوتین فرسوده‌ایی که روز ورود به مریوان تحویل گرفته بود، استفاده کرد. کتاب: خودسازی شهدا

جنایتی که دکتر بعثی با اسیر ایرانی کرد 

هوا گرگ و میش بود که رسیدیم به خاکریزی که قبلاً آشیانه تانک بود. دیدیم صدای شنی تانک می آید. با عقب تماس گرفتیم و گفتیم: «اینجا صدای تانک می آید. اینها خودی هستند یا عراقی؟»

گفتند: «عراق در آن منطقه اصلاً واحد زرهی ندارد؛ شما به پیشروی خود ادامه دهید». در همان آشیانه تانک تیمم کردیم و با تجهیزات کامل، نماز صبح را اقامه کردیم و مجدداً به پیشروی خود ادامه دادیم. هوا که کمی روشن شد، دیدیم تعداد بی شماری تانک و زره پوش در اطراف ما هستند. پیش خود گفتم: «از عقب که گفتند عراقی ها توی منطقه واحد زرهی ندارند، حتما اینها تانک های خودی هستند که برای پشتیبانی ما آمده اند». چند صد متر دیگر جلو رفتیم. یک دفعه تانک ها و نفربرهای زرهی دشمن، ما را به حالت نعل اسبی محاصره کردند و زیر آتش گرفتند.

وقتی وضعیت خودمان را به عقب گزارش کردیم، گفتند: هر چه زودتر عقب نشینی کنید. بچه ها تصمیم داشتند همانجا بمانند و مبارزه کنند؛ اما دستور فرماندهی، عقب نشینی بود. مسئول گروهان گفت: برادران تیربارچی و آرپی جی زن همین جا بمانند و سرتانک های عراقی را گرم کنند تا بقیه عقب بروند. ما هم در کنار بچه ها پشت همان خاکریز موضع گرفتیم و گروهی از بچه ها رفتند عقب. نوبت ما شده بود برویم عقب که چند دستگاه تانک و نفربر زرهی دشمن آمدند پشت ما را بستند و حلقه محاصره کامل شد. بعد از حدود یک ساعت مبارزه و مقاومت، مهمات ما تمام شد و به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم. عراقی ها ما را پشت خط دوم روی زمین نشاندهند. آن وقت یک ستون ۳۰ نفره را آوردند پیش ما. ناگهان یکی از افسران عراقی، ستون بچه ها را بست به رگبار. در این ماجرای تلخ، تعدادی از بچه ها شهید و تعدادی هم مجروح شدند. بچه های خودی دست و پای مجروحان را گرفتند و آوردند پیش ما. در کنار هم منتظر سرنوشت بودیم که آتش توپخانه نیروهای خودی، منطقه را زیر آتش گرفت. نیروهای دشمن با انفجار هر گلوله توپ، ما را رها می کردند و می پریدند توی سنگرهای شان. اصلا ما را فراموش کرده بودند. تعدادی از ماشین ها، تانک ها و نفربرهای زرهی دشمن بر اثر حجم و دقت آتش توپخانه خودی منهدم و به آتش کشیده شدند. تعدادی از تانک ها و نفربرهای عراقی نیز با دیدن این صحنه، اقدام به عقب نشینی کردند. آتش توپخانه خودی که


کمی سبک شد، عراقی‌ها از سنگرهای شان بیرون آمدند و عده‌ای از برادران را با زدن تیر خلاص، به شهادت رساندند. سربازان عراقی هراسیری را که دوست داشتند، می‌زدند و شهید می‌کردند و هیچ‌کس هم نبود جلو این نامردها را بگیرد. تا ساعت چهار پنج بعد از ظهر، ما را در آن گرمای طاقت فرسا بدون آب و غذا نگه داشتند. ساعت حوالی پنج بعد از ظهر بود که یکی دو دستگاه ماشین آوردند. اول آنها را که سالم بودند، سپس مجروحانی را که وضع شان نسبتاً بهتر بود، سوار کردند و بعد، بقیه مجروحان را بردند پشت خاکریز و با زدن تیر خلاص، همه آنها را به شهادت رساندند. یکی از برادران که بعد از ما اسیر شده بود، می‌گفت:

من خودم دیدم که عراقی‌ها با تانک روی شهدا و مجروحان ما رفتند و بعدش هم آنها را یکجا جمع کردند و با ریختن بنزین، همه آنها را سوزاندند. ما را سوار ماشین کردند و راه افتادیم. ناگهان باد شدیدی وزید و چون خاک منطقه رملی بود، توفان شن شروع شد. همین‌طور که ماشین آهسته آهسته حرکت می‌کرد، ما می‌دیدیم که لایه‌ای از شن روی شهدا را می‌گیرد و از دیده‌ها پنهان می‌کند. در بین راه، از شلمچه تا بصره، پر بود از تجهیزات و ادوات جنگی، تانک‌ها، نفربرها و ... تجهیزات زرهی دشمن به حدی زیاد بود که نمی‌شد شمارش کرد. از شلمچه تا خود بصره، عراقی‌ها خطوط دفاعی تشکیل داده بودند. هر جا را که نگاه می‌کردیم، پر بود از

نیروهای عراقی؛ در حالی که در خط ما چندان امکاناتی وجود نداشت. سنگین ترین سلاح ما که جزء نیروهای عمل کننده بودیم آرپی جی ۷ بود؛ آن هم به تعداد محدود و بامهمات کم. چون جراحات وارد بر من و تعدادی از دوستان خیلی زیاد بود، ما را به بیمارستان شهر بصره بردند و بستری کردند. در اتاق ما برادری بود که تمام بدنش تیر خورده بود؛ درست مثل آبکش. این طور که خودش می گفت، عراقی ها او را به رگبار بسته بودند. این برادر به جهت زخم های زیادی که داشت، لخت و برهنه روی تخت کناری من دراز کشیده بود و دست و پایش را با دست بندهای مخصوص، به تخت بسته بودند. یک روز ظهر که توی حالت خواب و بیداری بودم، دیدم یک دکتر، دو پرستار زن و دو سرباز عراقی وارد اتاق شدند و رفتند سر تخت آن برادر. دکتر عراقی به زبان عربی به پرستارها گفت که دست های آن برادر مجروح را بگیرند. آنها هم گرفتن. بعد دکتریک آمپول هوا به طرف دست آن برادر مجروح برد. در همین حین، یکی از پرستاران زن، دست دکتر عراقی را گرفت و شروع کرد به داد و بی داد کردن. دکتر با دست دیگرش ضربه ای به آن پرستار زد و او را پرت کرد گوشه اتاق. پرستار دوم هم با دیدن این صحنه (در حالی که جیغ می زد) از اتاق خارج شد. چهره دکتر را که نگاه کردم، خیلی سرد بود؛ مثل یک مرده متحرک. انگار اصلا احساس و عاطفه در وجودش نبود! با رفتن پرستارها، دکتر به سربازان عراقی دستور داد تا دست های آن برادر مجروح را بگیرند. بعد با خونسردی کامل، آمپول

هوا را در رگ آن برادر تزریق کرد. یک دقیقه بعد، بدن برادر مجروح به شدت به لرزه درآمد. دو سرباز عراقی برای اینکه برادر مجروح تکان نخورد، هیكل های درشت و سنگین خود را انداختند روی او و دقایقی بعد، آن برادر مجروح، در دیار غربت، به شهادت رسید. هنوز ساعتی نگذشته بود که همان دو سرباز عراقی پارچه آوردند و آن برادر شهید را در آن پیچیدند و از اتاق خارج شدند.


کتاب: آزادگان صبور و مقاوم

شیرزن گیلانغرب 

فرنگیس حیدریپور متولد سال ۱۳۴۱ که متولد یکی از روستاهای گیلانغرب است که در جریان جنگ تحمیلی با رشادت و شجاعت خود حماسه ای را آفرید که بر اثر آن به شیرزن ایران شهرت یافت. خودش می گوید سال ۵۹ بود و من ۱۸ سال داشتم که آنها به روستای ما حمله کردند، ما خیلی شهید داده بودیم. مردم مبارزه کردند، عده ای مجروح و عده ای شهید شدند؛ آتش جنگ به قدری سنگین بود که مردم فرار کردند و در دره مخفی شدند. همان روز که به دره رفتیم، نزدیکی های غروب بود که تشنه و گرسنه شدیم؛ من با پدر و برادرم به روستا آمدیم تا غذا بیاوریم. آخر چیزی پیدا نمی شد. نزدیک رودخانه دو سربازی آمدند که آب بردارند؛ ما از دست آنها خشمگین بودیم. به آنها حمله کردیم و من تبر به دست به سمت آنها حمله ور شدم،

یکی از آنها را درجا کشتم و نفر دوم را با تمام تجهیزات نظامی اسیر کردم. او آن روز یکی از دو سرباز کاملاً مسلح عراقی را هلاک می‌کند و با زخمی کردن نفر دوم او را به اسارت درمی‌آورد. حرکت این زن شجاع که باعث مقاومت مردم شهر شد و سرانجام مانع از اشغال این شهر به دست دشمنان بعثی گردید /

کتاب: شجاعت امام و شهدا

خودش باقی پاش رو می‌بره 

در عملیات کربلای هشت قبل از موعد درگیری به وجود آمد. شب توی تاریکی دیدم یکی داره خودش روی زمین می‌کشه و جلو میاد دیدم حسینه. حسین اسماعیلی اشتباهی میره روی مین. پاش نصفه و نیمه بایه ذره گوشت وصل بوده. نیگا می‌کنه می‌بینه نیروها پشتش زمین‌گیر شدن عراقی‌ها اومدن لب خاکریز تا درگیر بشن. کارد و درمیاره باقی پا رو می‌بره پرت می‌کنه توی میدون مین که راه رو باز کنه. راه باز می‌شه و فریادی هم سر نیروها می‌زنه، که کنده بشن. نیروها رفتن و خط رو گرفتیم و ماجرا تمام شد.

راوی: گفت‌وگو با سید ابوالفضل کاظمی

کتاب: شجاعت امام و شهدا






## شهید مدافع حرم حجت‌الله نوح‌مینی

همسرم خیلی مهربان و دلسوز بود. ما عاشقانه در کنار هم زندگی کردیم. من واقعاً نمی‌دانم حجت چطور توانست فرزندانش بگذارد و برود. می‌دانم که زیبایی کارشان در همین گذر از تعلقات دنیایی است. الانا یک ماهه بود، وقتی گریه می‌کرد و من او را روی سینه پدرش می‌گذاشتم، آرام می‌شد. حجت‌الله ارادت خاصی به اهل بیت داشت و همین ایمان و اراده او را به میدان جنگ کشاند. عشق به بی‌بی و حضرت رقیه (س) و حضرت زینب (س) او را رزمنده کرد. در اعزام آخر وقتی خواهرش از حجت پرسید می‌گویند به شما پول می‌دهند، گفت نه آنجی ما فقط برای دفاع از حرم می‌رویم. حجت ارادت خاصی به ولایت فقیه داشت. یکی از آرزوهای همسرم شهادت بود و بارها در باره شهادت برایم گفته بود. به برادرش هم گفته بود من در دفاع از حرم شهید می‌شوم. آخرین بار هم از شهادت برای من گفت اما باور نمی‌کردم به این زودی به آرزویش برسد...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید - منبع: روزنامه جوان




کتاب گسترل خاطران ناصر کاوه

زوج رزمنده و ایثارگر 

آقای صمد نائب صدی جانباز دوران انقلاب اسلامی می باشد و در پیل طلائی سال ۶۳ شیمیایی شده است. او و همسرش که او کارمند خدمات مخابراتی بوده در محل کار آشنا شده و در سال ۶۰ ازدواج می کنند. در تاریخ ۶۱ ماه صمد به همراه همسرش توسط برادران انجمن اسلامی به مهاجد جهت راه اندازی مخابرات اعزام می شوند. در یکی از شبها به محاصره کومله درآمدند و تا ساعت صبح مشغول مبارزه با آنان می شوند در حالی که خانم ها در زیرزمین در نمازخانه مشغول دعا و ذکر بوده اند، آقایان روی پشت بام مشغول مبارزه بودند. این زوج رزمنده و ایثارگران یک شب تا صبح در محاصره ضد انقلاب بودند که صبح با رسیدن نیروهای کمکی نجات پیدا می کنند لکن با توجه به اینکه ممکن بود اسیر یا شهید شوند اما سنگر کار و مقاومت را رها نکرده و به کار خود تا پایان مأموریت ادامه می دهند.

کتاب: ایثارگری های شهدا

شجاعت 

جلوی در سنگر ایستاده بودم که ، دو نفر از گروه گشت ، همراه اسیر ایرانی وارد شدند. سروان از روی صندلی بلند شد و لبخندی روی لب هایش نشست. دستش را به علامت رضایت زد روی شانه ی یکی از نیروهای گشت و صدای قهقهه اش بلند شد.

آن‌ها نیز احترام نظامی گذاشتند و از سنگ‌رفتند بیرون. به دستور سروان، طناب را از دور دست‌های اسیر باز کردم. مامور بازجویی رفته بود مرخصی. چون تا حدودی فارسی بلد بودم سروان از من خواست تا سوال‌هایش را ترجمه کنم. قدمی جلو گذاشتم و منتظر ماندم. سروان گفت: "اسمک بشنو؟ گم عمرک؟" به صورت اسیر خیره شدم و گفتم: "اسمت چیه؟ چند سال داری؟" به نظرم بیست ساله می‌آمد. نگاهش را از صورتم گرفت و داد به زمین. محاسن کم‌پشتش را خاک پوشانده و لب‌های خشکیده‌اش ترک‌برداشته بود. سروان جلو رفت و چانه‌ی اسیر را زد بالا و فریاد کشید: "اَنْتَ اَخرس! لسان ما عندک؟" (مگر زبان، توی دهانت نیست؟) و دستش را روی صورت اسیر پایین آورد. رد‌انگشتان سروان به سرعت بالا آمد و چند قطره خون از گوشه‌ی لب‌های اسیر دوید روی محاسنش. بدون این‌که به روی خودش بیاورد، به نقطه‌ی خیره شد. سروان نگاه‌تندی به او کرد و گفت: "اَنْتَ مِنْ یَا قَوَات؟" رو به اسیر گفتم: "از کدام لشکری؟" سروان وقتی دید اسیر جواب نمی‌دهد، با لگد کوبید به ساق‌پایش و دیگر سوال نکرد. بیرون از سنگ‌همه‌ه بود. حدود چهل، پنجاه نفر از نیروها برای رفتن به مرخصی آماده شده بودند. سروان که از آن همه سرو و صدا کلافه شده بود، به میان آن‌ها رفت و شروع کرد به بد و بیراه گفتن. تا چشم او را دور دیدم، گفتم: "متأسفم که این‌طور شد. من یک سربازم. دوست ندارم با شما جنگ کنم." این‌را که گفتم، خودش را سُرداد روی دیوار و

نشست روی زمین. از سر و وضعش معلوم بود که راه زیادی رفته و نای ایستادن نداشت. وقتی سروان وارد شد با لگد کوبید به پهلویش و گفت: "إنهض!" (بلند شو!) آرنجش را گرفتم و او را از زمین بلند کردم. چهره ی آفتاب سوخته اش را خاک پوشانده بود. سروان او را تحویل داد، و گفت: "سَيَّارَه جَاءتْ سَبَعَتَهُمُ إِلَى الْبَصْرَه لِتَحْقِيقِ." (ماشین که آمد ببرش بصره و برای تحقیق تحویل مقامات بده.) آمرک سیدی (اطاعت قربان!) پشت لباس اسیر را گرفتم و از سنگر سروان بیرون آوردم و به سنگر دیگری بردم. قمقمه ام را به لب هایش گذاشتم. دو دستی آن را چسبید. آب قمقمه نصف شد. چند عدد بیسکویت داخل جیبم بود. گرفتم طرفش و گفتم: "گم شده بودی که نیروهای ما اسیرت کردند؟" دستم را پس زد و ساکت ماند. دوباره همه ی نیروها بالا گرفت. پتوی آویخته به در سنگر را کنار زدم. آیفای راه رسید. چیزی نگذشت که همه ی نیروها پشت آن جا گرفتند.

رو به اسیر گفتم: "بلند شو! باید با این ها برویم بصره. باید تو را تحویل بدهم." بدون این که حرفی بزند از جا بلند شد. پشت آیفای غلغله بود. جای سوزن انداختن نبود. هر طور بود جایی برای اسیر باز کردم و خودم نشستم لبه ی ماشین. آیفای صدایی آرام و کشدار حرکت کرد. هوا دم کرده بود و سر و روی نیروها خیس عرق بود. آن قدر ذوق زده بودند که هیچ توجهی به اسیر ایرانی نداشتند. دست می زدند و با هم می

خواندند: " تَحْنُ نُرِيدُ أَنْ نَأْخُذَ إِجَازَ." (ما می رویم به مرخصی)، دستم را روی سرم گذاشتم. زیر آفتاب تیز بعد از ظهر، داغ کرده و خیس عرق بود. پلک هایم سنگینی می کرد. به جاده ی اصلی که رسیدیم راننده آیفای تخته گازش را گرفت. نسیم خنکی دوید توی سرو صورتم. چشمم به بیابان های اطراف بصره بود. داشت کم کم چشم هایم را خواب می گرفت که حس کردم دستی به فانسقه ام خورد. متوجه شدم که نارنجکم نیست. خواب از سرم پرید. چشم چرخاندم بین نیروها و نگاهی به اسیر انداختم. بی حرکت نشسته بود سر جایش. یکباره از جا بلند شد و خود را انداخت روی بچه ها. فکر کردم حالش به هم خورده. ناگهان آیفای رفت روی هوا. به بیرون پرت شدم و سرو صورتم پراز خون شد. ماشین میان شعله های آتش گرفتار شد و رنگین کمانی از دود و آتش بالای سرم قد کشید.


کتاب: شجاعت امام و شهدا

برگشت هدیه 

جنازه پسرشون را که آوردند، چیزی جز دو سه کیلو استخون بیشتر نبود. مادر شهید عظیم ثابت قدم سرشو بالا گرفت و گفت:


حاج آقا مبادا غصه بخوری ها . دقیقا وزن همون روزیه که خدا بهمون هدیه دادش...




عاشق امام خمینی 

شهید علی اسحاقی در شهرری بدنیا آمد و در سال ۱۳۵۵ به عنوان کارمند اداره نصب به جمع کارکنان شرکت مخابرات پیوست. مهمترین توصیه شهید: پشتیبانی از انقلاب اسلامی، امام و حمایت از بسیج مردمی است. او در سفر به مکه عکس را زیر لباسش مخفی و در عربستان پخش می کرد.

کتاب: پاسداری شهدا از ولایت فقیه

خواندن قرآن در اسارت 

فکر کردم که شاید روز برای خواندن قرآن بهتر باشد. صبح شد، اتاق کمی روشن تر بود، ولی باز هم نمی شد به راحتی قرآن خواند. تنها راه ورود نور به اتاق، پنجره ای بود به عرض نیم متر و طول دو متر که سر تا سر آن از پوشش کرکره مانندی از آلومینوم پوشیده شده بود. از این پنجره حدود ساعت دو صبح نور خیلی باریکی وارد اتاق می شد که از سوی دیوار غربی سلول شروع می شد. بعد حرکت می کرد و نصف سلول را طی می کرد و از روی دیوار شرقی قطع می شد. در اتاق به آن تاریکی برای خواندن قرآن این بهترین فرصت بود. قرآن را دست می گرفتم و با نور حرکت می کردم و قرآن می خواندم. کتاب: شهدا و انس با قرآن

شهدایی که با شکنجه، زنده به گور شدند 

در حوالی دریاچه «ماهی» بیست و پنج شهید پیدا کردیم که با شکنجه، زنده به گور شده بودند. این شهدا را پنج تا پنج تا با سیم خاردار به هم بسته بودند و زنده زنده دفن کرده بودند. پنج شهید دیگر را هم پیدا کردیم که آنها را مثل دوستان شان بسته بودند، ولی در گودال دیگری زنده به گور کرده بودند. این شهدا بند انگشت نداشتند. زمانی که خاک به روی آنها ریخته می شد، برای این که بتوانند از گودال بیرون بیایند، آن قدر چنگ به خاک می انداختند که ناخن هایشان جدا می شد. طبق نظر پزشکی قانونی ۶۵ درصد بدن های شان بعد از سالم بود. این خبر در منطقه خوزستان پیچید و اصلاً سابقه نداشت که پس از سی سال این گونه جنازه ها سالم بمانند چون عراقی ها به نحوی شهدا را زنده به گور می کردند که پس از پیدا شدن،

موجب شوکه شدن مردم ایران شوند. کتاب : خاطرات دردناک شهدا

دعا کنید که من ناپدیدتر بشوم

که در حضور خدا روسپیدتر بشوم

بریده های من آن سویی عشق گم شده اند

خدا کند که از این هم شهیدتر بشوم



که ذره‌های مرا باد با خودش ببرد

که بی‌نهایت باشم مدیدتر بشوم

به جست‌وجوی من و پاره‌های من نروید

برای گم شده تن پی کفن نروید

به مادرم بنویسید جای من خوب است

که بی‌نشانه شدن، در همین وطن خوب است

در این حدود، من پاره پاره خوشبختم

در آستان خدا بی‌کفن شدن خوب است

همیشه مهدی موعود در کنار من است

و دست‌های اباالفضل سایه‌سار من است

خدا قبول کند اینکه تشنه جان دادم

و کربلای جدیدی نشانتان دادم

به جست‌وجوی من و پاره من نروید

برای گم شده تن پی کفن نروید

میان غربت تابوت‌ها نخواهیدم

به زیر سنگ مزار ( ای خدا! ) نخواهیدم

منم و خار بیابان که سنگ قبر من است


دعای حضرت زهرا مزید صبر من است

خدا که خواست ز دنیا بعیدتر بشوم

که زیر بارش سرب و اسید، تر بشوم

خودش به فکر من و تکه‌های من است

دعا کنید از این هم شهیدتر بشوم

عاشق امام رضا (ع) بود؟ 

یک ماه نشد که خبر رسید، یوسف بر اثر اصابت تیر مستقیم شهید شده و جنازه اش

هم تو جبهه، خط مقدم مانده. یعقوب برادر یوسف به منطقه رفت و مدت‌ها به

دنبال جنازه یوسف گشت، ولی پیداش نکرد. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. تا

اینکه بعد از سه چهار ماه خبر رسید جنازه یوسف پیدا شده. یوسف عاشق امام رضا

(ع) بود ولي به خاطر وضع زندگي و ... تا روز شهادتش که ۱۶ سالش شده بود هنوز نتوانسته بود بره زیارت. اما، اما عاشقي رسم عجیبي داره. بچه هاي مشهد جنازه يوسف رو اشتباهاً" به جاي يکي از شهدا منتقل کرده بودن مشهد و دور ضريح آقا امام رضا طواف داده بودن. بعد که خانواده مشهدي تحویلش گرفتن دیدن که این شهید آنها نیست. با پی گیری های، خانواده اش يوسف به شهر خودش برگشت. و الان سال هاست که يوسف، مرد کوچک روستاي ما مردانه در ورودي روستا و در گلزار شهدا زنده و بيدار منتظر کسی است، که میاد و يوسف دوباره مرد شدنش رو در رکاب اون ثابت می کنه.

کتاب: شهدای امام رضایی

شهیدی که نماز نمی خواند! 

توی گردان شایعه شده بود که نماز نمی خونه. مرتضی رو کرد به من و گفت: «پسره انگار نه انگار که خدایی هست، پیغمبری هست، قیامتی، نماز نمی خونه...» باور نکردم و گفتم: «تهمت نزن مرتضی. از کجا معلوم که نمی خونه، شاید شما ندیدیش. شایدم پنهونی می خونه که ریا نشه.» اصغر انگار که مطلبی به ذهنش رسیده باشه و بخواد برای غلبه بر من ازش استفاده کنه، گفت: آخه نماز واجب که ریا نداره. پس اگه این طور باشه، حاج آقا سماوات هم باید یواشکی نماز بخونه. آره؟

مش صفریه نگاه سنگین به اصغر و مرتضی کرد و گفت: «روایت هست که آگه حتی سه شبانه روز با یکی بودی و وقت نماز به اندازه دور زدن یه نخل ازش دور شدی، نباید بهش تهمت تارک الصلاة بودن را بزنی. گناه تهمت، سنگین تر از بار تمامی کوه...» اصغر وسط حرف مشتت پرید و گفت: مشتت من خودم پریروز وقت نماز صبح، زاغشو چوب زدم، به همین وقت عزیز نمازشو نخوند. گفتم: یعنی خودت هم نماز نخوندی؟ مرد حسابی من نمازمو سریع خوندم و اومدم توی سنگر، تا خود طلوع آفتاب کشیک شو کشیدم.

خوب شاید همون موقع که تو رفتی نماز بخونی، اونم نمازشو خونده...

مشتت که انگار یک هسته خرما توی گلویش گیر کرده باشد، سرفه‌ای کرد و دست گذاشت روی زانو و بلند شد. وقت بیرون رفتن از سنگر گفت: استغفرالله ربی و اتوب الیه.... بعد، انگار که بخواهد از جایی فرار کند، به سرعت از سنگر دور شد. اصغر کوتاه نیامد و رو به من گفت: جواد جون، فدات شم! مگه حدیث نداریم کسی که نمازشو عمداً ترک کنه، از رحمت خدا بدوره؟

بابا از کجا می‌دونی تو آخه؟! این بدبخت تازه یه هفته است اومده، کم‌کم معلوم میشه دنیا دست کیه... آدم مرموزی بود؛ ساکت و تودار. اصلاً انگار نمی‌توانست با کسی ارتباط برقرار کنه. چند باری سعی کردم بهش نزدیک شم، اما نشد. فقط

فهمیدم که اسمش کیارش است و داوطلب به جبهه آمده. از آشپزخانه غذایش را می‌گرفت و می‌رفت گوشه‌ای، مشغول خوردن می‌شد. اصلاً با جمع، کاری نداشت؛ فقط برای رزم شب و صبح گاه با بچه‌ها یک‌جا می‌دیدمش. اغلب هم سعی می‌کرد دژبان بایسته تا این‌که برود کمین. یک‌بار یکی از بچه‌های دسته ویژه، بهش متلک انداخته بود که: «رفیق مون از کمین می‌ترسه! توی دژبانی بیش‌تر بهش حال می‌ده...» فقط یک نگاه و یک لبخند، تحویلش داد و رفت سمت دستشویی‌ها؛ هرچند که دیدم در حال رفتن، داره اشکاش رو از روی صورت سفید و ریش‌های بورش پاک می‌کنه. دو روز بعد از همین ماجرا بود که به سنگر عملیات آمد و گفت: می‌خواهم بروم کمین. حاج اکبر یه نگاهی بهش انداخت و گفت: آرش جان! داوطلب‌های کمین تکمیله... کیارش هستم حاج آقا!

بیخشید عزیزم، شرمنده! کیارش گل، اسمت فراموشم شده بود.

خواهش می‌کنم حاج آقا! حالا نمی‌شه یه جوری ما را هم جا بدی؟

حاجی مکئی کرد و گفت: «چشم سعی می‌کنم...»

لطف می‌کنی حاجی... شب باز رفتم سمتش و سلام کردم. به گرمی جواب سلامم را داد و رفت، چند قدمی که برداشت، برگشت سمت من و گفت: «شما هم می‌ری سنگر کمین آقا جواد؟!»

آره، چه طور مگه؟ من و منی کرد و گفت: «نزدیک عراقی هاست؟!»

آره، توی محدوده اوناست. چه طور مگه؟!

هیچی همین طوری... تشکری کرد و رفت سمت سنگر خودش. آخرای شب بود که رفتم سمت سنگر عملیات. حاج اکبر دراز کشیده بود، تا وارد شدم، بلند شد و با وجود اصرار من و فشار بازو هام روی شونش، تمام قد جلوم ایستاد و گفت: «بفرما جواد جون بفرما...»

شرمنده حاجی! مزاحمت شدم. دیدم دراز کشیدی خواستم برگردم، ولی دیدم که متوجه شدی، با خودم گفتم زشته. بازم ببخشید!

خدا ببخشه جواد جون! این حرفا چیه؟ خوش اومدی.

حاجی! غرض از مزاحمت، می خواستم بگم این کیارش را بذار با من بیاد کمین، می خوام یه فرصت خوب گیر بیارم تا باهاش تنها باشم. حاجی لبخندی زد و ادامه داد: حاج آقا سماوات که این جا بود می گفت توی گردان، دنبالش حرفایی می زنن. واسه چی می خوای باهاش بری کمین؟

می خوام سراز کارش در بیارم. خوب حاجی جون، به نظر شما فرصت بهتری از کمین دو نفره پیدا می شه که من با اون تنها باشم؟

والله، چه عرض کنم؟ با اوصافی که من شنیدم، اصلاً بعید می‌دونم بهش اجازه بدم  
بره کمین. میگن اهل نماز نیست، فقط هم توی مراسم زیارت عاشورا شرکت می  
کنه، نه چیز دیگه.

باز خدا رو شکر که زیارت عاشورا می‌خونه. من فکر می‌کردم اونم نمی‌آد.

پس تو هم شنیدی؟ مگه نه؟

آره، منم یه چیزایی راجع بهش شنیدم. من بهش شک داشتم، حتی فکر کردم شاید  
ستون پنجمی باشه، اما دیدم ستون پنجمی خیلی باهوشه. نمی‌آد بی‌نمازی کنه  
که توی گردان تابلو بشه، درست نمی‌گم؟ چرا، اتفاقاً منم به این موضوع فکر کرده  
بودم. واسه همین مطمئنم، این یه لمی تو کارش هست که این‌طوره. وگرنه بعید  
بود راهش بدن توی گردان عملیاتی خط.

از حفاظت خبرشو گرفتم، میگن سالمه. ولی هرچی به آقا رسول اصرار کردم که بگه  
این چه طور سالمیه که اهل نماز و خدا نیست، نگفت.

خوب بالاخره چی می‌گی حاجی؟ می‌فرستیش کمین یا نه؟

باید روش فکر کنم، ولی احتمال زیاد نه. من تا ته و توی این قضیه را در نیارم، بهش  
پا نمی‌دم بره کمین.

هر طور صلاحه حاجی. پس من منتظر خبرش باشم؟

فقط اگه خواستی بفرستیش با من بفرستش، باشه؟

بینم چی میشه. حاجی فرستاده بود دنبالم. رفتم سمت سنگر عملیات. پتو را که کنار زدم، دیدم کیارش هم توی سنگر نشسته. سلام کردم و وارد شدم. حاجی طبق عادت همیشگی‌اش که موقع ورود همه، تمام قد می‌ایستاد، جلوی پایم تمام قد بلند شد و گفت: «خوش اومدی آقا جواد، بشین دادش!»

شرمنده می‌کنی حاجی!

رو کردم سمت کیارش و دستم را دراز کردم طرفش و گفتم: «مخلص بچه‌های بالا هم هستیم، داداش یه ده تومنی بگیر به قاعده دو تومن ما رو تحویل بگیر.» دستم را با محبت فشرد و سرخ شد. چشم‌های زاغش را از توی چشم‌هام دزدید و گفت: «اختیار دارید آقا جواد! ما خاک پای شما ایم.» رو کردم به حاج اکبر و گفتم: «جانم حاجی، امری داشتید؟!»

عرض شود خدمت آقا جواد گل که فردا کمین با آقا کیارش، ان‌شاءالله توی سنگر حبیب‌اللهی. گفتم در جریان باشید و آماده. امشب خوب استراحت کنید، ساعت سه صبح جابجایی نیرو داریم. ان‌شاءالله به سلامت برید و برگردید. من در حالی که



سعی داشتم تعجب، خوشحالی و اضطرابم را از حاج اکبر و کیارش پنهان کنم، چشمی گفتم و از در سنگر بیرون رفتم. توی دلم قند آب شد که بیست و چهار ساعت با کیارش، تنها توی یک قایق هستیم؛ هر چند دوست داشتم بدانم، چه طور حاج اکبر راضی شده که کیارش را توی تیم کمین راه بدهد؟

فرصت خوبی بود تا سر از کارش در بیارم. این پسر که نه بهش می‌آمد بد و شرور باشه و نه نفوذی، پس چرا نماز نمی‌خونه؟

چرا حفاظت تأییدش کرده که بیاد گردان عملیات؟

خلاصه فرصت مناسبی بود تا بتوانم برای سؤال‌هایی که چهار، پنج روزی ذهنم را سخت به خودش مشغول کرده بود پیدا کنم. وقتی دو نفری توی سنگر کمین، بیست و چهار ساعت مأمور شدیم، با چشم خودم دیدم که نماز نمی‌خواند. توی سنگر کمین، در کمینش بودم تا سر حرف را باز کنم. هر چه تقلا کردم تا بتوانم حرفم رو شروع کنم، نشد. هوا تاریک شده بود و تقریباً هجده ساعت بدون حرف خاصی با هم بودیم. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که بالاخره دلم را به دریا زدم. و گفتم: تو که واسه خاطر خدا می‌جنگی، حیف نیست نماز نمی‌خوانی؟! اشک توی چشم‌های قشنگش جمع شد، ولی با لبخند گفت: «می‌تونی نماز خوندن رو یادم بدی؟»

یعنی بلد نیستی نماز بخونی؟

نه تا حالا نخوندم... طوری این حرف را رُک و صریح زد که خجالت کشیدم ازش بپرسم برای چی؟ همان وقت داخل سنگر کمین، زیر آتش خمپاره دشمن، تا جایی که خستگی اجازه داد، نماز خواندن را یادش دادم. توی تاریک روشنای صبح، اولین نمازش را با من خواند. دو نفر بعدی با قایق پارویی آمدند و جای ما را گرفتند. سوار قایق شدیم تا برگردیم. پارو زدیم و هور را شکافتیم. هنوز مسافتی دور نشده بودیم که خمپاره‌ای توی آب خورد و پارو از دستش افتاد. ترکش به قفسه سینه و زیر گردنش خورده بود، سرش را توی بغلم گرفتم. با هر نفسی که می‌کشید خون گرم از کنار زخم سینه‌اش بیرون می‌زد. گردنش را روی دستم نگه داشته بودم، ولی دیدم فایده‌ای نداشت. با هر نفس ناقصی که می‌کشید، هق‌هقی می‌کرد و خون از زخم گردنش بیرون می‌جهید. تنش مثل یک ماهی تکان می‌خورد. کاری از دستم ساخته نبود و فقط داشتم اسم خانم حضرت زهرا(س) را صدا می‌زدم. چشم‌های زاغش را نگاه می‌کردم که حالا حلقه‌ای خون توی شان جا گرفته بود. خِرْخِر می‌کرد و راه نفسش بسته شده بود. قلبم پاره‌پاره شده بود. لبخند کم‌رنگی روی لبانش مانده بود. در مقابل نگاه مطمئن، مصمم و زیبایش، هیچ دفاعی نداشتم. کم آورده بودم تحمل نداشتم. آرام کف قایق خواباندمش و پارو را به دست گرفتم که دیدم به سختی انگشتش را حرکت داد و روی سینه‌اش صلیبی کشید و چشمش به آسمان

خیره ماند. - کتاب: ره یافتگان حسینی

طریقه شهادت مهم نیست و باکی ندارم از نوع آن؛ که تیر  
بخورم ، ذبح شوم... اما از همه بهتر زیر دست و پای  
دشمنان لگدمال شدن است و بعد ذبح شدن که می دانم  
لذتش از همه بیشتر است و نمی خواهم هیچ وقت بدنم  
سالم بماند. زیرا دوست ندارم فردای قیامت شرمنده مادر  
شما باشم و دوست دارم در حالی محشور شوم که بدنی پر  
از زخم داشته باشم و سر خود را به روی دست گرفته باشم  
و تقدیم کنم. باشد که مورد لطف مادران قرار گیرم...

بخشی از دست نوشته شهید  
برگرفته از کتاب « شهید نوید»

شهید مدافع حرم  
نوید صفری

مادریان  
مادران



کتاب کشتار خاطران ناصر کاره



این سرهنگ دستگیر شده بازپرس ویژه گارد ریاست جمهوری عراق در جنگ علیه ملت ایران بوده است. این سرهنگ بعثی («عبدالرشید الباطن») به خوبی به زبان فارسی و فرهنگ و تاریخ ایران مسلط است و پیش از آغاز جنگ تحمیلی علیه ایران توسط استخبارات (اطلاعات) ویژه عراق و صدام برای تحصیل زبان فارسی به تهران اعزام می شود. سرهنگ عبدالرشید در بهار ۱۹۷۵ میلادی (اوایل دهه پنجاه شمسی) در رشته زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران فارغ التحصیل شده است و با آغاز جنگ و تجاوز بعثی ها به ایران مأموریت می یابد اسرای ایرانی خط مقدم جبهه ها را بازجویی و از آنان کسب اطلاعات کند. این جنایتکار جنگی در جریان بازجویی های خود اعتراف می کند که اسرای ایرانی را پیش از به شهادت رساندن شکنجه های شدید می داده است؛ برای مثال وی درباره یک اسیر ایرانی که بر اثر اصابت مین پایش را از دست داده بود، اعتراف می کند که یک اسیر ایرانی را برای بازجوئی آوردند و من شروع کردم به بازجوئی کردن از او.

زمانی که این اسیر را بازجویی می کردم به علت مقاومتش شروع به قطع انگشتان دستانش نمودم پس از قطع هر انگشت و به فاصله هر دو دقیقه پس از قطع محل قطع شده را با فندک می سوزاندم تا اینکه تمام انگشتانش را بریدم، اما مقاومت

حیرت‌آور او که بسیار جوان هم بود، من را خشمگین ساخت و با اره پای او را نیز قطع کردم، اما این اسیر ایرانی هیچ اطلاعاتی نداد. این جنایتکار جنگی در سال پنجم جنگ نیز در یک قتل عامل وحشتناک اسرای ایرانی، ۲۲ رزمنده جمهوری اسلامی ایران را که همگی زیر ۲۰ سال سن داشتند، با شلیک تیر خلاص بر سرشان به شهادت می‌رساند، در حالی که این اسیران همگی دستهای شان بسته بوده و قربانی وحشی‌گری این جنایتکار جنگی شده‌اند. این جنایتکار بعثی تأیید می‌کند که صدام در اعدام بیش از ۴۵۰ اسیر ایرانی مستقیم و به همراه گروهی از همراهان همیشگی خود در تیم حفاظتش دست داشته است عبدالرشید در بازجویی‌های خود اعتراف کرده است که به دستور فرماندهان ارشد ارتش و به ویژه گارد ریاست جمهوری که از صدام دستور مستقیم داشتند، بیش از هزار اسیر ایرانی را کشته است.

و به روی برخی از اسرای تیر باران شده آهک یا مواد شیمیایی یا اسید پاشیده تا اثری از آنها باقی نماند. وی در بازجویی‌های خود اعتراف کرده است، تا آنجا که در جریان بوده، ماشین جنگی جنایات صدام معدوم شش هزار اسیر ایرانی را به شکل فجیعی به شهادت رسانده است.

کتاب: جنایات ژنرال‌های صدام

در گردان مان یک پیرمرد ترک زبان داشتیم، کمتر از احوالات خودش حرف می‌زد؛ هرگاه از او سؤالی می‌پرسیدیم، یک کلام می‌گفت من یک بسیجی هستم. گردان به مرخصی رفت؛ به همراه یکی از بچه‌ها او را تعقیب کردیم؛ او داخل یکی از خانه‌های محقر در حاشیه شهر قم رفت؛ جلو رفتیم و در زدیم، وقتی ما را دید، خیلی ناراحت شد و گفت چرا مرا تعقیب کردید؟

گفتیم ما از لشکر علی بن ابی‌طالب (ع) هستیم، آقا گفته از احوالات زبردست‌های خودتان باخبر باشید. وارد منزل شدیم، زیرزمینی بسیار محقر با دیوارهای گچ و خاک و پیرزنی نابینا که در گوشه‌ای نشسته بود!

از پیرمرد در مورد زندگی‌اش، بسیجی شدنش و همسر پیرش سؤال کردیم. پیرمرد گفت ما اهل شاهین‌دژ اطراف تبریز بودیم، در دنیا یک پسر داشتیم که فرستادیم قم طلبه تا سرباز امام زمان (عج) شود. مدتی بعد، انقلاب پیروز شد؛ بعد هم در کردستان درگیری شروع شد. او آمد شهرستان، با ما خداحافظی کرد و راهی کردستان شد؛ چند ماه از او خبر نداشتیم، به دنبالش رفتم بعد از پیگیری گفتند پسرش شهید شده، جنازه‌اش هم افتاده دست ضدانقلاب. بعد از مدتی خبر دادند پسرش را قطعه قطعه کرده‌اند و سوزانده‌اند؛ هیچ اثری از پسرش نمانده. همسرش از

آن روز کارش شد فقط گریه کردن. آن قدر گریه کرد تا اینکه چشمانش نابینا شد! از آن روز گفتم هر چیزی که این پیرزن داغ دیده بخواهد برآورده می‌کنم؛ یک روز گفتم به یاد پسرم برویم قم ساکن شویم. ما هم اینجا آمدیم؛ من هم دست‌فروشی می‌کردم. یک روز گفتم آقا، یک خواهشی دارم برو جبهه و نگذار اسلحه فرزندم روی زمین بماند. من هم آمدم از آن روز همسایه‌ها از او مراقبت می‌کنند.

بعد از مدتی به منطقه برگشتیم؛ شب عملیات کربلای پنج بود؛ هرچه آن پیرمرد اصرار کرد، نگذاشتم به عملیات بیاید گفتم چهره آن پیرزن معصوم در ذهنم هست، نمی‌گذارم بیایی! گفتم: اشکالی ندارد، اما من می‌دانم پسرم بی‌معرفت نیست! آن پیرمرد بسیجی از پیش ما به گردانی دیگر رفت؛ در حین عملیات یاد او افتادم و گفتم تماس بگیرم و به مسئولین آن گردان سفارش کنم نگذارند پیرمرد جلو بیاید. تماس گرفتم با فرمانده گردان صحبت کردم، سراغ پیرمرد را گرفتم؛ فرمانده گردان بی‌مقدمه گفت دیشب زدیم به خط دشمن، و همان پیرمرد بسیجی به شهادت رسیده که پیکرش نیز همان جا مانده است. بدنم سرد شد با تعجب به حرف‌های او گوش می‌کردم؛ خیلی حال و روزم به هم ریخته بود؛ بعد از عملیات یکسره به سراغ خانه آنها رفتم. جلوی خانه شلوغ بود؛ همسایه‌ها آمدند و سؤال کردند شما چه نسبتی با اهل این خانه دارید؟! خودم را معرفی کردم؛ بعد آنها گفتند: «چهار روز

پیش وقتی رفتیم به او سر بزنی، دیدیم همان طور که روی سجاده مشغول عبادت بوده، به رحمت خدا رفته و دق کرده است.»

کتاب: خاطرات دردناک شهدا

در راه رسیدن به تو گیرم که بمیرم

اصلاً به تو افتاد مسیرم که بمیرم

یک قطره ی آبم که در اندیشه ی دریا

افتادم و باید بپذیرم که بمیرم

یا چشم بپوش از من و از خویش برانم

یا تنگ در آغوش بگیرم که بمیرم

این کوزه ترک خورد! چه جای نگرانی است

من ساخته از خاک کویرم که بمیرم

خاموش مکن آتش افروخته ام را

بگذار بمیرم که بمیرم که بمیرم


(فاضل نظری)






«طَبِّهِ مُحَمَّدٌ رَحْمَةٌ لِّزُوالِ الْفَقْرِ»  
محل شهادت: ساسرا

سال اول طلبگی هادی بود. یک روز به او گفتم : «می دانی شهریه ای که یک طلبه می گیرد، از سهم امام زمان (عج) است؟» با تعجب نگاهم کرد و گفت : «خب شنیدم، منظورت چیه؟» گفتم: «بزرگان دین می گویند اگر طلبه ای درس نخواند ، گرفتن پول امام زمان (عج) برای او اشکال پیدا می کند». به فکر فرورفت... بعد از آن دیگر از حوزه علمیه شهریه نگرفت! با موتور کار می کرد و هزینه های خودش را تأمین می کرد...  
 کتاب کسورل خاطر رات ناصر کاره  
برگرفته از کتاب (پسرک افلاک فروش)

حتي يك وجب از خاك كشورمان کوتاه نيامديم 

بعد از قبول قطعنامه سازمان ملل از ۴۲ مليت به ايران آمده بودند و در ايران و عراق مستقر شدند؛ بنده در فاصله ۱۰ كيلومتری مرزي از كردستان تا شلمچه بنده مسئوليت ستاد نظامي اجرائي قطعنامه را عهده دار شدم؛ شايد دليل انتخاب اين بود كه من آن زمان جوان بوده و مهندس نقشه برداري بودم و با هيئت ۹ نفره‌اي از سوي مقام معظم رهبري در سال ۶۸ و ۶۹ مسئول تعيين خطوط مرزي بوديم. با همكاري ارتش و سپاه مسئوليت نصب ميله‌هاي مرزي را داشتيم اما يك ميله در قسمت مرزي ۵۰ متر اختلاف داشت شما تصور كنيد در يك مرز هزار كيلومتری هزاران ميله مرزي وجود دارد؛ اما فقط يك ميله ۵۰ متر اختلاف بين مرز ايران و عراق داشت ما ۲۵ روز اين وضعيت را نگه داشتيم و گفتيم حتي از يك متر خاك كشورمان کوتاه نمي‌آييم به فضل الهي، ميله همان جايي قرار داده شد كه تعيين کرده بوديم. راوی مهندس فتاح - خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

تابوت شهيد گمنام 

يكي دنبال جنازه مي‌دويد تا تابوت شهيد گمنام را بگيرد. پرسيدم: براي چه مي‌خواهي؟ گفت: مادرم گفته تابوت شهيد گمنام را به خانه بياور. پرسيدم: براي چه مي‌خواهي بيري؟

جواب داد: مادر من فوق تخصص قرینه چشم می‌باشد و به من گفت دنبال این شهیدان گمنام برو و زمانی که شهیدی را دفن کردند تابوتش را برایم بیاور، زیرا ما آرامنه رسم داریم که مرده را با تابوت در قبر بگذاریم. مادرم گفت اگر می‌شود جنازه مرا داخل تابوت یکی از شهدا گمنام بگذارید تا خدا مرا به واسطه آنها ببخشد.

کتاب: ره یافتگان حسینی

🌸 عمل جراحی با يك جعبه آچار

بعد از اسارت ما را با يك کامیون به بصره آوردند و يك بازجویی ساده انجام دادند من هم که دست و پایم ترکش خورده بود در يك بیابان پیاده مان کردند و شکم و صورت ما روی زمینی که منطقه آن حصارکشی شده بود قرار گرفت. کنار من يك رزمنده‌اي در حال درد کشیدن بود. پرسیدم چي شده است؟ احساس کردم که يك ترکش به پشت او وارد شده است. داد و فریاد کردم و کمک خواستم. بعد از مدتی يك عراقي با يك جعبه آچار آمد و يك درفش کفاسی که در آن بود را بیرون آورد و با هم درفش پیراهن و زخم آن رزمنده را پاره کرد. سپس انبردست را از داخل جعبه خارج کرد و با آن ترکش را گرفت و پیچاند و از داخل نخاع و ستون فقرات آن رزمنده بیرون کشید. در آن لحظه تمام بچه‌هایی که آن صحنه را می دیدند ذکر یا قمر بنی‌هاشم می‌گفتند و آن رزمنده که سن زیادی هم نداشت دستش را در دستان

من می فشرد و آخ نمی‌گفت تا داغ به جیگر عراقی‌ها بگذارد و سپس عراقی پیراهنش را که کثیف بود بر روی زخمش انداخت و رفت. من از او پرسیدم که خوبی؟ او فقط به من نگاهی کرد و چشمانش را بست و شهید شد و سپس عراقی‌ها مقداری آن طرف‌تر او را در یک چاله انداختند و رفتند.

کتاب: آزادگان صبور و مقاوم

پنج شبانه روز گرسنگی 🌸

در عملیاتی که اعضای گروهک منافقین در منطقه مهران، به نام چهل چراغ انجام داده بودند، با دو تن دیگر از اعضای اطلاعات و عملیات، در قلب مواضع عراق گیر افتادیم. راه بازگشت را آنان را مزدوران سد کرده بودند و در مقابل نیز ارتش بعث عراق قرار داشت. تنها راه ممکن انتظار بود و بس.

وقتی تمام آب و مواد غذایی را در یکجا جمع کردیم، تنها کمتر از یک قمقمه آب و چند دانه خرما، کل موجودی مان برای انتظاری نامعلوم بود. پنج شبانه روز در گرمای تیرماه، سه نفر با همان یک قمقمه آب و چند دانه خرما به سر بردیم. هر دانه خرما ساعت‌ها دهان به دهان می‌گشت و هر قطره آب.

کتاب: جنایات و خیانت‌های منافقین خلق

مرحوم حاج آقا ابوترابی همیشه افراد را توصیه می کردند به خدمت به مردم و می گفتند: رمز هستی در خدمت به مردم است. به حاج آقای ابوترابی خبر داده بودند یکی از بچه های آزاده (که وضعیت اقتصادی ضعیفی داشت) در یکی از روستاهای اطراف تهران دارد خانه می سازد حاجی رفت به آن روستا ، لباس کار پوشید و شروع کرد به کمک کردن تا زمانی که خانه تمام شود. حقوق نمایندگی مجلسش را گذاشته بود برای حل مشکلات مردم.

هر کسی که مراجعه می کرد بخشی از حقوقش را به او می بخشید. یک بار آخر ماه بود به یکی از بچه ها که پیشش کار می کرد گفت برو بین توی حساب چقدر پول مانده است ، آمد و گفت حاج آقا ۴۰ هزار تومان ، خندید و همان مبلغ را هم داد به او. یکی از بچه های آزاده در روستاهای مازندران بیمار شده بود ، فرد تنگدستی بود. حاج آقا خودش را رساند بیمارستان و رفت عیادتش.

خانواده اش داشتند بال در می آوردند. چندی وقت که آن آزاده به رحمت خدا رفت دوباره رفتند به دیدن خانواده ، کسی باور نمی کرد یک نماینده مجلس این همه راه بیاید برای دلداری آنها...

کتاب: مردم داری و مردم یاری شهدا

✿ نخستین شهید انقلاب اسلامی ایران


در میان شهدای کوهستان و مبارز عشایر نام زنی به اسم باختری درخشد. این زن شجاع پس از درگیری با نیروهای نظامی به درجه ی شهادت رسید. نام این زن به عنوان نخستین شهید زن انقلاب اسلامی در بنیاد شهید ثبت شده است. باختر بیگلی ۳۰ ساله بود و یک دختر و پسر داشت. او وقتی فرمان جهاد را شنید، همراه همسر و دو کودکش به کوهستان رفت وقتی گلوله های نیروهای نظامی ناجوانمردانه برتن آنان باریدن گرفت، این زن شجاعانه نبرد کرد. او پس از مشاهده شهادت پسر ۳ ساله و همسرش، شهید شد.

کتاب: شجاعت امام و شهدا

✿ ماجرای خواب عجیب امام(ره)

حاج احمدآقای خمینی با شیخ مروی به ملاقات آیت الله سید عبدالکریم کشمیری رفتند. امام گفته بود تا تعبیر خوابش را از ایشان بپرسند. زمانی که حاج احمد آقا با ایشان ملاقات کرد و سلام پدر را رساند؛ سید عبدالکریم کشمیری گفت: خبر دارم امام خواب دیده اند که از دنیا رفته اند و در جوار امیرالمؤمنین(ع) دفن شده اند و حضرت بر بالین شان آمدند و گفتند: روح الله! پسر من! چه می خواهی؟ امام خمینی به حضرت می گویند که سنگی سرم را اذیت می کند و آزرده خاطر من کرده است.

حضرت با پای مبارک شان آن سنگ را کنار زدند و پدرتان از خواب بیدار شدند. تعبیر آن این است که آن سنگ شاه ایران است و با کنار زدن آن سنگ توسط حضرت علی (ع) امام خمینی، رهبر ایران می‌شوند؛ (( إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عِلِّيِّينَ . وَمَا أَذْرَاكَ مَا عِلِّيُّونَ . كِتَابٌ مَّرْقُومٌ . يَشْهَدُهُ الْمُقَرَّبُونَ )) این افراد کسانی هستند که رعیت خاندان رسول الله (ص) هستند و به خواب دیگر افراد نیز اشراف دارند.

پدرم جلوتر از زمان خود فکر و عمل می کرد 

پدرم معاون اداره کل منطقه ۹ بود. روزی فردی پیش پدرم آمد و گفت: چند نفر داخل سرویس های بهداشتی مشغول روزه خوری هستند آن فرد توقع داشت. آقای کلانتری برخورد جانانه ای باروزه خورها داشته باشد اما برخلاف انتظار او آقای کلانتری بسیار محزون و ناراحت شده و شروع کرد خود را سرزنش کردن. آن فرد با تعجب پرسید چرا خودت را سرزنش می کنی و آقای کلانتری گفت:

من به عنوان مسئول وظیفه داشتم محلی مناسب برای کسانی که معذوریت دارند در نظر بگیریم تا مجبور نباشند در سرویس بهداشتی نهار بخورند و از این بابت از خدا طلب مغفرت و بخشش می کنم.

کتاب: اخلاق خوش شهدا



روبه روی سازمان آتش نشانی، ترکش توپ، سر موتور سواری را جدا کرد؛ بدنش در حال سوختن بود که ماشین آتش نشانی، جسد سوخته شده را خاموش کرد. پیرمردی گریان به مشتی مو و تکه های زغال اشاره می کرد و می گفت، از دختر چهار ساله ام فقط همین ها مانده است. در فلکه (شهدا)، مردم برگرد جسد دو تن از بچه های محله تجمع کرده، شیون می کردند.


زن بارداری بر اثر ترکش خمپاره، در حال جان دادن، بچه از شکمش بیرون افتاده، ولی هنوز به ناف مادر متصل بود. در و دیواری که تا چند دقیقه قبل شاهد تجمع زنان محله بود، به گوشت و خون آنها آمیخته شده.

در خیابان مقبل، میان اعضای خانواده ای که در حیاط غذا می خوردند، خمپاره ای فرود آمد. مادر در حالی که پارچ آبی در دست داشت، سراسیمه از آشپزخانه بیرون دوید و به جای شوهر و فرزندانش، تکه پاره ای از گوشت و استخوان را بر سر سفره دید و دچار جنون شد. عقربه های ساعت به کندی پیش می رفت. بیمارستان های شهر، آکنده از کشته و مجروح شده بود. هر کس به دنبال گم شده ای بود. جنت آباد (قبرستان شهر)، پر از شهید شد. عده ای مشغول کندن قبر بودند. تعداد کشته ها بسیار زیاد بود. از سازمان آب، لودر و بیل مکانیکی آوردند. بسیاری از شهیدان




قابل شناسایی نبودند. یک کیسه نایلونی پر از گوشت و استخوان، باز مانده یک خانواده چند نفری بود.

کتاب: خاطرات دردناک شهدا

آیا مادرتان می داند چگونه شهید شدید؟ 

در پلائیة سه شهید پیدا کردیم. پاهای شان با سیم تلفن کلاف شده بود و دستهای شان نیز از پشت بسته شده بود. خاکها را که کنار زدیم متوجه شدیم استخوانهای سینه و جمجمة این بچه ها روی زمین کتاب شده است. بعد معلوم شد که دست و پای این شهدای عزیز را قبل از شهادت بستند، کنار هم خواباندند، با شنی تانک از روی سینه و جمجمه این بچه ها رد شدند.

کتاب: خاطرات دردناک شهدا

فرج نزدیک است انشاءالله 

این موضوع را من با یک واسطه می گویم. با یکی از محافظ های آقا در حرم امام رضا(ع) روبروی ضریح، دو به دو با هم بودیم. گفتم از آقا چه خبر؟

می گفت ما روزهای دوشنبه، ( این را می گفت و گریه می کرد ) می رویم سرکشی می کنیم به خانواده شهدا. آقا می فرمودند به خانواده شهدا نگویند که ما می آییم

که به زحمت نیافتند. یک ربع قبل آقا در ماشین هستند ما درب می زنیم و می گوییم آقا می خواهند تشریف بیاورند منزل و یک سلام و علیکی با مادر و پدر شهید نمایند یک بار رفتیم درب خانه دو شهید ، من خودم رفتم دیدم درب باز است و آب و جارو کرده اند . درب زد ، مادر شهید آمدند دم درب و گفتند : آقا کو ؟ گفتم : کدام آقا ؟

گفت : مقام معظم رهبری کجاست ؟ گفتم : شما از کجا می دانید ؟

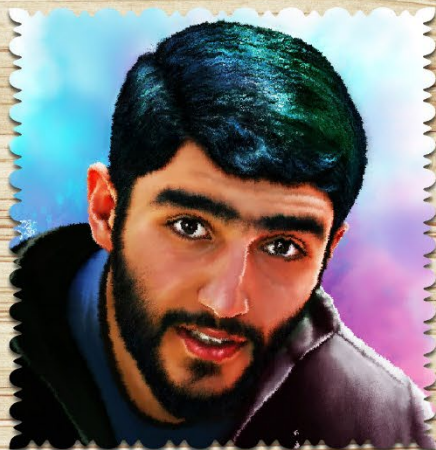
شروع کرد به گریه کردن ، گفت دیشب خواب بچه هام را دیدم ، بچه ها آمدند گفتند خوش به حالت ، فردا سید علی می خواهد بیاید خانه تان. به اینجا که رسید ، مقام معظم رهبری هم رسیدند به درب خانه .بعد مادر شهید گفت من خواب دیدم که امام هم تشریف آوردند و گفتند فردا آقا سید علی آقا می خواهند بیایند ، ما هم تبریک می گوییم . و یک مطلبی هم امام فرمودند و پیغام دادند که من به شما بگویم . مقام معظم رهبری فرمودند چه پیغامی ؟ مادر شهید گفتند : امام فرمودند سلام ما را به آقا سید علی آقا برسانید و به ایشان بگویید اینقدر از خدا طلب مرگ نکن ! فرج نزدیک است انشاءالله . آقا خیلی گریه کرد .

کتاب: معجزات الهی و عنایت اهل بیت



پُرکار بود و به پُرکاری اعتقاد داشت.  
می‌گفت: «من یک بار در حضور حاج  
قاسم برای عده‌ای حرف می‌زدم.  
گفتم: من این‌طور فهمیده‌ام که  
خداوند شهادت را به کسانی می‌دهد  
که پُرکار هستند و شهدای ما در جنگ  
این‌طور بوده‌اند. حاج قاسم حرفم را  
تایید کرد و گفت بله همین‌طور بود.»

روی کمدش این جمله از  
امام خامنه‌ای را با فونت درشت  
تایپ کرده و چسبانده بود: «در  
جمهوری اسلامی هر جا که قرار  
گرفته‌اید، همان‌جا را مرکز دنیا  
بدانید و آگاه باشید که همگی  
کارها به شما متوجه است.»



بخشی از نامه شهید به همسرش:  
«باید به خودمان بقبولانیم که در  
این زمان به دنیا آمده ایم و سبب  
هم به دنیا آمده ایم که مؤثر در تحقق  
ظهور مولا (عج) باشیم و این همراه با  
تحمل مشکلات، مصائب، سختی  
ها، غربت‌ها و دوری‌هاست و جز با  
فدا شدن محقق نمی‌شود حقیقتاً.»

شهید مدافع حرم  
محمدرضا بیضایی

کتاب برگزیده از کتاب «تو شهید نمی‌شوی» ناصر کار



## 🌸 مراسم نماز جماعت در اسارت

ما در اردوگاه رمادیه يك بوديم و همواره مراسم نماز جماعت را برگزار مي كرديم. در مقابل، عراقي ها كه از انسجام و وحدت بچه ها بيمناك بودند، سعي در برهم زدن نماز جماعت و ايجاد تفرقه در ميان ما داشتند. يك روز كه نماز را شروع کرده بوديم، عراقي ها كابل در دست به پشت پنجره آمدند و ما را زير نظر گرفتند. پس از آن نماز، عراقي ها پيش نمازمان را كه يك فرد بسيجي بود صدا زدند و با خود بردند. چند ساعت بعد وقتي او را برگرداندند، آنقدر به كف پايش كابل زده بودند كه چشم هائيش كم سو شده بود و به زحمت اطراف خود را ميديد.

کتاب: آزادگان مقاوم و صبور


## 🌸 جشن پتو

قرار گذاشته بوديم هرشب يكي از بچه های چادر رو توی جشن پتو بزنيم. يه روز گفتيم، ما چرا خودمون رو می زنيم؟ واسه همین قرار شد يکی بره بيرون و اولين کسی رو كه دید بكشونه توی چادر. به همین خاطر يکی از بچه ها رفت بيرون و بعد از مدتی با يه حاج اقا اومد داخل. اول جاخورديم. اما خوب ديگه كاريش نمی شد كرد. گفت: حاج آقا بچه ها يه سوال دارن. گفت: بفرماييد و.... يه مدت گذشت داشتم



از کنار یه چادر رد می‌شدم که بیهو یکی صدام زد؛ تا به خودم اومدم، چند تا حاج آقا ریختن سرم و یه جشن پتوی حسابی برام گرفتند.

کتاب: لخندهای آسمانی

زنی که اسطوره شد! 

اینجا شهید زنده ای روی تخت دراز کشیده و به آسمان خیره شده است و با نگاهی نجوا می‌کند، جانباز ۱۰۰ درصد “سید نورخدا موسوی منفرد” سه سال است در حالت کما همین طور خیره به سقف اتاق می‌نگرد و انگار در عمق نگاهی چیزی است که مسحورمان می‌کند!

نه تنها ما را بلکه هرکسی را که اینجا قدم گذاشته و جادو شده است.

جانبازی که رد گلوله گروهک ملعون ریگی را می‌توان روی پیشانی اش گرفت، “نور خدا” شهید پاس داشت کیان مملکت است، شهید حفظ خاکی که برای مان بیش از همه دنیای خاکی می‌ارزد! از زن جوان که به زحمت ۳۷ سالش تمام شده است، کبری حافظی همسر جانباز ۱۰۰ درصد سید نورخدا موسوی منفرد. می‌خواهم قصه زندگی اش را با “سید نورخدا” بگویم. با سکوت معناداری مرور می‌کند روزهای قشنگی را که هر شب شاید در ذهنش به آنها می‌اندیشد. یک قصه تمام نشدنی...

می گوید همه زندگی ما قصه است، یک قصه تمام نشدنی که دوست ندارم تمام شود. از جوابش شگفت زده می شوم، انگار که قرار نبوده چنین جوابی بشنوم با تعجب می پرسم دوست نداری تمام شود؟

و با همان نگاه مصمم می گوید نه! شوهرش را همین طوری روی تخت، بدون حتی یک واکنش، یک کلمه، یک نگاه معنادار و حتی یک صدا یا آوای با مفهوم دوست دارد و همین شگفت زده ام می کند! می گوید غریبه ها از شهرهای دور و نزدیک برای دقیقه ای با “سید نورخدا” بودن به اینجا می آیند تا از اتاقی که فرشته ها قدم های شان را آنجا میگذارند بی نصیب نمانند و من خوشبخت ترین زن روی زمین هستم که همه روزم اینجا شب می شود و شبم به سپیده پیوند می خورد. از ۱۴ سال زندگی مشترک با “سید” حرفها دارد، ولی همه ۱۱ سال یک طرف و سه سال و دو ماه و ۱۰ روز آخرش یک طرف! می گوید من از ۱۷ اسفندماه سال ۸۷ یک بار دیگر متولد شده ام، همزمان با بهشتی شدن سید نورخدا من هم اوج گرفتم تا توفیق پرستاری “شهید زنده” را داشته باشم. وقتی از عشقش حرف می زند به مانند همه زنان محبوب و با حیای لرستانی صدایش می لرزد و صورتش سرخ و سفید می شود و می گوید: سید دلم را برد! می گوید همه چیز در عملیات کمین در شرق زاهدان و در نبرد با گروهک ریگی اتفاق افتاد. می گوید “سید” مرخصی داشته و قرار بوده

همان روز برگردد ولی نوبت مرخصی اش را به همکارش می دهد تا توفیق حضور داشته باشد. می گوید اگر این مقاومت نبود شاید فاجعه ای رخ می داد، شاید! در نگاهش غرور خاصی است که بی اندازه مجذوبم می کند، غروری که زندگی در کنار یک مرد بهشتی و یک شهید زنده به او داده و این احساس تمام روحش را تسخیر کرده است. با مکث خاصی سوالم را مزمزه می کنم و می پرسم “خسته نمی شوی؟” می گوید از چه؟ با کمی تامل انگار که نمی دانم حرفم را چطور در قالب کلمات بیاورم با شرمندگی در چشمانش نگاه می کنم و از نگاهم منظورم را می خواند و میگوید: نه! پرستاری فرزند زهرا(س) سهم کمی نیست!

سریع پی سوالم را می گیرم و می پرسم تا به حال از خدا گلایه کرده ای که “حقت این نبوده است؟” و بازهم جوابش سوالم را شرمنده می کند و می گوید: این تمام حق من از زندگی بوده است، پرستاری فرزند زهرا(س) سهم کمی نیست! انگار که احساس می کند حرفش را شعار پنداشته ام پی حرف هایش را میگیرد و می گوید: اینها که می گویم شعار نیست، واقعیت زندگی من است، واقعیت همه سه سال و ۲ ماه و ۱۰ روز زندگی با یک “شهید زنده”! احساس زنی که سالهاست همسرش بدون واکنشی روی تخت دراز کشیده و خیره مانده همه وجودم را مبهوت کرده است. زن جوان که انگار استیصال مرا دریافته حرف هایش را ادامه می دهد و می گوید: من

فقط از “سید” دو سوال دارم، یکی اینکه آیا از من راضی است و دوم اینکه مرا هم پیش مادرش زهرا(س) شفاعت می کند؟ می ترسم کم بیاورم! می گویم برای شفای “سید” دعا می کنی؟ و بازهم جواب عجیب زن جوان که “سید به دعای من احتیاج ندارد، خدا خودش به سید شفا داده است...”

”می گوید که گاهی برای “سید” و خوشبختی شان اسفند دود می کند، میترسد این خوشبختی تمام شود و با لبخندی می گوید همه به زندگی ما غبطه می خورند! می گوید همیشه در زندگی مان “تک” بوده ایم و حالا هم در همه دنیا “تک” هستیم. از او راجع به ترس ها و واهمه هایش می پرسم، آرام می گوید: می ترسم کم بیاورم! قبل از دعا کردن برای هر چیزی داخل پранتزه به خدا می گویم به من توانی بده که در این مسیر ثابت قدم باشم. روی پیشانی “سید نورخدا” بوسه می زند و می گوید روزی هزار بار پیشانی “سید” را بوسه باران می کنم، اینجا رد گلوله ای است که خانواده ما را بهشتی کرد!


کبری حافظی همسر شهید جانباز ۱۰۰ درصد “سید نورخدا موسوی منفرد” معلم است ولی به خاطر همسرش مرخصی گرفته و کلاس درس رارها کرده است. خودش می گوید کلاس درس من اینجاست، من اینجا امتحان پس می دهم و به جای معلمی پرستارم! قبل از جانباز شدن “سید نورخدا” خیلی روحیه حساس و عاطفی



داشته است. وقتی سید سرما می خورد برایش تب می کردم! کمی مکث می کند و ادامه می دهد: ولی انگار آن زن حساس و کم تحمل تمام شده و یک زن دیگر متولد شده است! از آرزوهایش سوال می کنم و با خوشحالی تمام از در آستانه تحقق قرار گرفتن آرزوی دیدار با مولایش حضرت آیت الله خامنه ای می گوید. با ذوق زدگی خاصی می گوید که موافقت شده که به همراه بچه هایش به دیدار رهبری بروند تا یکی از آرزوهایش رنگ واقعیت بگیرد. می گویم راستی خانم حافظی چطور با سید ارتباط می گیری وقتی نه میتواند حرفی بزند و نه واکنشی و نه حتی نگاهی؟ انگار که از حرفم خوشش نمی آید، می گوید: من آنقدر به سید نزدیکم که نیازی به حرف یا کلامی نیست. وقتی تشنه می شوم احساس می کنم سید تشنه است و وقتی کمی آب روی لب هایش می ریزم عطش خودم هم رفع می شود! می گوید سید در کما قرار دارد ولی همه احساسش را احساس میکنم. انتظار ندارد من احساسش را درک کنم برای همین حرف هایش را با این جملات تمام می کند: کسی نمی داند سید چه کرده است با دل من! گاهی وقت ها به خودم نگاه می کنم و می گویم آیا این منم؟! جز سکوت در مقابل حرف های این بانوی صبر و ایثار چیز دیگری در ذهن قلمم نمی گنجد، احساسش همه وجودم را پر کرده ولی انگار حرف هایش را جز خودش کس دیگری نمی تواند درک کند، برای همین مهر سکوت بر لب هایم می زنم تا او بگوید و بگوید و بگوید و حرف هایش همین کتاب شود.

برای رفتن از جایگاه فرشتگان و جایی که یک "شهید زنده" روی تخت به چشمان آسمان خیره مانده است پاهایم یاری نمی کند، انگار همان حس غریب همه وجودم را مسحور کرده است، اینجا جادویی به وسعت نگاه یک شهید جاریست، با وضو وارد شوید. زهرا سادات دختر کوچک نورخدا می گوید که پدرش سه سال و دو ماه و ۱۰ روز است که به آسمان خیره شده و انگار منتظر شهادت بود که سرانجام به آن رسید.

کتاب: "ج" مثل جانباز

علاقه به نماز 

شهید حسن تهرانی مقدم از اول جوانی به نماز اول وقت و نماز جماعت خیلی علاقه داشت. سعی می کرد در هر جایی که هست، نماز جماعت تشکیل بدهد. امام جماعت محل کارش هم بود و در منزل هم امام جماعت ما بود. صبح ها يك ساعت مانده به اذان صبح از خواب بلند می شد. بعد از نماز صبح، زیارت عاشورا را می خواند. بعد برای ورزش یا پیاده روی می رفت بیرون.

کتاب: شهدا و نماز اول وقت





فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از  
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که  
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،  
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷